تسعة عشر معنی اینست که آتشی باشد سیاه کننده بشرهٔ مردمان

یعنی پوست بدن ایشان سوخته کنند و بر آن آتش نوزده فرشته که مردمان

را در آتش غوطه میدهند چون قاضی این ابیات بشنید بخندید و او را

از خاصهٔ خود نوزده دینار داد و لواحه را از چنگ او رهانید ولیکن از آن

زر طمع بسیار کرده باشند فصل هشتم در لطایف ظرفا

بر بسیار مردمان ظریفی در خانهٔ درویشی مهمان شد و آن درویش سقف خانه

خود را از چوبهای ضعیف پوشیده بود بار گران داشت و هر لحظه از آن

چوبها آوازی بیرون آمد مهمان گفت ای درویش مرا از خانه بجای دیگر

بر که می‌ترسم از آنکه بر سر من فرود آید گفت مترس که این آواز تسبیح و ذکر است

گفت من می‌ترسم که از این تسبیح و ذکری گویند آنگه ایشان را وجدی و حالی

دست دهد که یکبار در رقص در آیند و بسجده در افتند لطیفه

ابوالعینا مهمان درویشی شد و آن درویش مقل الحال بود مقداری سرکه

بخردل پرورده با نان جو آورد ابوالعینا را از بوی آن سرکه دماغ بسوخت

دانست که لعاب تند است و تیز دست از آن کشیده داشت درویش گفت

طعام پاک و حلال است چرا نمیخوری گفت میترسم که بحدت و تیزی دارد

مبادا که خورد تو

مبادا که حرف تو چند از لوح دلم زایل گرداند لطیفه مردی شکم پرور
بسر و باغ پر انگور گذر دید که خرسی انگور میخورد او نیز مشغول گشت
ناگاه صاحب باغ پیدا شد دید که مردی و خرسی انگور میخورند چوبی گرفت
و بر سر مرد آمد او را در لت کشید فریاد بر داشت که ای عزیز اگر موجب لت
خوردن انگور خوردن است خرس نیز انگور میخورد و بیش از من ویرانه میکند چوب
به وی تعرض نمیکنی صاحب باغ مردی ظریف بود گفت از این جهت
که او سیر میخورد و می رود و تو با آنکه سیر میخوری دامنه نیز بیرون می بری
لطیفه مردی با کنیزک همسایه زنا کرد و کنیزک از وی حامله شد همسایه
بران قضیه اطلاع یافت زانی را گفت با عدو الرحمن عمل فاحش میکردی
بایستی که عزل کنی و نگذاری که نطفه در رحم رود تا ولد الزنا حاصل نشود
گفت از علما شنیده ام که عزل کردن مکروه است گفت نشنیده که زنا کردن حرام است
لطیفه مردی پدر پیر خود را می زد گفتند شرم بدار و حقوق او را
فراموش مکن گفت همچنان که پدر را بر فرزند حق است فرزند را نیز بر پدر
حق است گفتند حق فرزند بر پدر چیست گفت اول آنکه مادر او را از مردم
اصیل نجیبه جمیله باشد و مادرم کنیز درم خریده است و بدشکل از یکبار دیگر آنکه

بایدکه فرزند را نامی نیکو نهد مرا ابن غوث نام کرده دیگر آنکه که در خردسالی

او را به مکتب فرستند تا قرآن آموزد مرا یک حرف نمی شناسم و دیگر آنکه او را

در طفلی ختنه کنند پس دامن برداشت کشف عورت کرد و گفت اینک

چهل ساله شده ام هنوز غلفم یعنی ختنه ناکرده لطیفه مردی طالب نوائی رسید

در ولایت غور و در شمال آن دیهه کوهی دید نهایت بلند که جوانب دیهه را

گرفته بود غوریان را گفت چه می بینید اگر این کوه را از پیش دیهه شما

بردارم و شما را خوش هوا سازم گفتند کاری کنی و بسیار کرم بجا آری

در حق ما زیرا که بواسطه هوا اکثر اوقات در دیهه ما تب و لرزه و طاعون

واقع گفت من خود این کار میکنم بشرط آنکه یک سال تمام مرا مهمانی کنید هر چه دلم

خواهد از طعام و میوه ترتیب دهید بعد از آنکه این کوه را دور کرده باشم

مرا هزار دینار بدهید که خرج راه کنم گفتند منت داریم پس یک سال

بخدمت او چنانکه باید و شاید قیام نمودند و چون سال بسر آمد بر سر او رفتند

که چیزی وعده وفا کن گفت بروید و در تمام خانه های خود هر چه ریسمان باشد

از یک گز تا صد گز مجموع را پیش من آرید رفتند و خروارها ریسمان آوردند گره

تا همه را بر هم بستند پس گفت این ریسمان را در گرد کوه در آرید چنین کردند

پس هر دو سر ریسمان

بس ملا حسن را گرفت و نشست چو بکوه بار نهاد و مردم را گفت تا از
مرد و زن خرد و بزرگ همه حاضر شوند همه جمع آمدند پس گفت ای مردم کوه
در آئید و زور کنید و یکبار بردارید و بر پشت من نهید تا برای او ببرم
و در منع که انداخته شما را اخلاص کنم گفتند تو دیوانه ای ما چگونه
توانیم این کوه بزرگ را برداشتند و بر پشت او نهادند گفت دیوانه شمائید
که هزار مرد گرد آمده اید و از عهده برداشتن بیرون نتوانید آمد و مرا
تکلیف می کنید که تو تنها بردار لطیفه مطربی ناخوش آوازی در
مجلسی با آهنگ دلخراش با ساز این مصرع را مکرر میخواند مصرع هرچه عاشق
کند ملامت نیست اهل مجلس از وی به تنگ آمدند ظریفی هزال در آن محل حاضر
بود برخاست و بند ازار بگشاد و بر روی او و سر و پای او تمام بیالود
و آغاز دشنام و غوغا کرد ظریف گفت مرا این کار ملامت نکنی که من
با تو هم بقول تو عمل کردم تو مکرر میگفتی که هرچه عاشق کند ملامت نیست والله
که من بر دختر همسایه عاشقم پس ترا باید که ملامت نکنی و معذور داری.
لطیفه مردی ظریف را از اهل حبشه قرض بسیار او جمع شده بود و غریمان
بر وی ازدحام می آوردند و او را در کشتی آوردند و بیچاره شد و ندانست که چکند

اخی یکی از غریمان بر او رحم کرد و در خلوت گفت اگر من ترا حیله بیاموزم که همه
غریمان ترا واگذارند و بروند چه میگوئی گفت هرچه فرمائی از آن رستگاری
دارم گفت شرط آنکه قرض مرا باز دهی قبول کرد گفت چون قرض خواهان
نزد تو آیند و زر طلب کنند تو در روی ایشان بانگ سگ کن باید که غیر ازین
فعل از تو صادر نشود هر آنچه ایشان گویند قبول کرد چون روز دیگر قرض خواهان هجوم کردند
هر کدام که پیش می آمد و زر می طلبید او در روی ایشان عف عف میزد چند
گرد او گشتند و او را ملامت کردند غیر ازین از او نشنیدند آخر غریمان گفتند
دماغ او از جهت افلاس خلل کرده و از وی حاصلی نیست او را گذاشتند
و رفتند بعد از رفتن آن غریمی که حیله آموخته بود آمد و گفت دیدی
که غریمان از سر تو باز شدند اکنون بیا و شرط را وفا کن و زر مرا بده او در برابر
غریم عف عف کرد گفت شرمت باد که با من حیله مرا پیش می بری نه زر را
بگذار و زر مرا بده هر چند آن مرد بلطف و عنف گفت از وی جز عف عف چیزی
نشنید آخر او نیز ناامید شد و آن زر را گذاشت و رفت

لطیفه

جوحی یکبار در حلبه آمد جمعی کوران را دید که می خواستند که از آب بگذرند گفت
چه میدهید شما را که اینجا جمع شده اید گفتند میخواهیم که از آب بگذریم

اگر [illegible] شما را

اگر قابلیت نبودم چه می‌دهند مرا گفتند هر سری ده جوز بدهیم گفت همه دست
در میان یکدیگر زنند تا من شما را از گذرگاه بگذرانم پس دست در دست بیشتر و
لب آن گرفت و به آب درآمد چون میان آب رسید کوری را آب برد
فریاد کردند ای قلاوز یاران ما را آب برد او گفت دریغ ده
جوز در دست من بود بعد که دیگری را آب برد فریاد برآوردند که یک دیگر را
آب برد گفت دریغ از بیست جوز من ناگاه دیگری را از جا بکند فریاد
برآوردند که یک دیگر را آب برد گفت دریغ از سی جوز من کوران گفتند
ای جاهل ابله چه سخن است که تو می‌گویی و این چه راه است که تو می‌روی
را به افتادی که همه را آب برد گفت شما را چه می‌شود زیانی مرا افتاد
که هر یکی کم می‌شود ده جوز از دست من می‌رود و با وجود این زیان
هیچ نمی‌گویم شما چه فریاد دارید قصه نهم
در لطایف متفرقه عرفا زاهدی در مجلس می‌گفت اما ماه رمضان
از بهشت شود رفت با نه ظریفی گفت یا بهشت شود رفت زاهد گفت
از کجا می‌گویی گفت از آنجا که با بهشت شود رفت سال دیگر باز می‌آید
لطیفه زاهدی با کنوره نماز می‌کرد الو دزدی در گلیم او می‌خواست

که کیوه او را ببردند چون سلام داد گفت ای مرد با کیوه نماز گزاردن
روا نیست اعاده کن گفت نماز نگزاردی گفت نماز نگزاردم با پای کیوه دارم
لطیفه مؤذنی تکبیر گفت و مردم بتعجیل روی بمسجد نهادند او برای صف
پیش شتافتند بر هم میجستند ظریفی حاضر بود گفت والله که مؤذن
اگر بجای حی علی الصلوة حی علی الزکوة گفتی مردم در فرار
از مسجد بر هم سبقت می جستندی لطیفه جمعی بدعای باران بیرون
رفتند و اطفال مکتبها را با خود بردند ظریفی گفت این طفلان را
کجا می برید گفتند تا دعا کنند و ایشان بیگناه اند و دعای بیگناهان
مستجاب بود گفت اگر دعای طفلان بیگناه مستجاب بودی یک معلم در
در تمام عالم زنده نمانده لطیفه طبیبی ظریفی را دید که دو طعام
غلیظ با هم میخورد گفت ازین دو طعام با هم نمی سازند روز دیگر شنیدند
آن ظریف بیمار شد بر سر بالین او آمد و گفت نه ترا گفتم که این دو طعام
با هم نسازند گفت ازین زمان باز با هم ساخته اند و می خواهند که مرا از میان
بردارند ابو بصره می آمد گفتند از کجا می آئی گفت از گرمابه گفتند آنجا
در چه کار بودی گفت در عرق کردن و گرما خوردن لطیفه قزوینی گفت

خوابی دیدم

...ید دیدم که سعادت بود و نمی دروغ بخواب دیدم که یک همیان زر
بر کتف راست دارم و از جای بجای میبرم و کتفم از بار آن درد
عظیم گرفته چون بیدار شدم همیان از زر دور و در کتف عظیم بود
لطیفه عربی مفلس شد از و پرسیدند که از آن همه چیز چه مقدار مانده گفت
گفت ده هزار دینار زر سرخ و از آن نیم از حق کابین او در ذمه من
لطیفه مردی از جمله مخلصان افتاد روزی در آن حالت عطسه نفس عرضه گوزی که
او بود پنداشتند گمان بردند که مگر باد از قفس جدا شده و دشنام دادند و ناسزا گفتند
بخندید و گفت عجب حالیست در ایام دولت اگر نفخی از من جدا شدی
مردم آنرا عطسه می‌شمردند و یرحمک الله میگفتند اکنون
که در تلیم عطسه حالی نفخ حساب میکنند و لعنت الله میگویند لطیفه
مردی که گوش او بزرگ بود با غلام خود میگفت که از حکما شنیده ام که در
کتب فراستست که گوش بزرگ آدمی دلیل طول عمر است و چون
گوش من بزرگست عمر من دراز خواهد شد اتفاقا او را بتهمت گرفتند
و قطع بر دار زنند گویند [illegible] دار بردند غلامش میگریست و میگفت
ای خواجه دایم فرمودی که عمر من دراز خواهد شد بزرگی گوش درازی

عمریست و ابنای کرام کشند گفت از غلامان من که گفتم گویند بزرگ دلیلی دارای

عمریست اگر کسی بمیرد خود بر دلیلی چه کنیم مرا بر کمنتی بگذارید جا حالوی گفت آن و بشنید

لسماع نمودن مورد بخشیدند پس یکی از معظمان بعد از گفتند گردد علم

فراست بنی بزرگ دلیل بزرگی و صوفی بنابر است اتفاقاً در آن نزدیک

طریفی بود که بنی بزرگ از است او را بجرم سرا بردند و صباح بنای او را ببرده

از خانه اخراج کردند مردم از وی پرسیدند که بنی را چه شد گفت گواهی دروغ

داد حبس کردند لطیفه شیرازی و سرور زنده‌ای منعم و فروش مفلس

بحج نشستند چون بمکه رسیدند شیرازی گفت من شکرانه این سعادت منارکی را

آزاد کردم سرور دل آ گفت من شکرانه این دولت گلشکر را آزاد کردم

گفت مرا در حرم خریده است از او گیتم لیکن شکرانه این کرامت مال فرزند را

سه طلاق گفتم و از فرزند آزاد کردم لطیفه بکری از ال انسات عرب را

متخاطب بعد دعوی که او را نسبت بکر پرسید بگویم روزی در مجمعی که خاص و عام حاضر بودند

کسی بسبیل ظرافت از وی پرسید که دعوی این می کنی که نسب هم کسی حاضر ام اگر

از است من سکون بگو که پدر و مادر آدم نیست گفت آدم نیز مصاحب جمع بوده

و مادر او صاحب عصمت بنت قرآنم خواص بخشیدند و عوام متحیر شدند بعد از

تا زمان او از او در گذشتند

یاران او از وی پرسیدند که این چه بود که از برای آدم ابوالبشر بیان کردی
گفت نخواستم مرا بعد از آن ادب نام اعتقاد کنند از ظرفای عرب است گفت
عجبتر آنکه چه الست در عدد زنبور است از مگس جاهلتر است
و از زنبور بزرگتر است گفتند با این سخن مگر آن هیچ جای از زنبور
خوبتر است و از مگس بزرگتر است گفت اگر چنین باشد هیچ عجب نباشد
لطیفه فیلسوفی در صحرا سیر میکرد تیراندازی جاهل تو اموزی دید
که هدف نشان کرده بود و تیر میانداخت سر الف و چپ و راست و اصلا
تیرش نزدیک هدف نمیرسید فیلسوف پرسید که مبادا تیری بر و زند
رفت و متصل بهدف بنشست و گفت لم ار موضعاً
اسلم من هذا ندیدم موضع سلامت تر از جای این هدف
چه یقین میدانم که تیر او بهدف نخواهد آمد لطیفه فیلسوفی از گناهان
توبه کرده بود و همان لحظه زن خود را بتراشید گفتند چرا چنین کردی
گفت از برای معصیت رسته بود لطیفه جحی دراز گوش خود را
برخود و در سنگخانه میبود و او نمیرفت مردم گفتند همه چارپایان
چون روی بخانه خواهند رفت بشتاب روند جحی گفت این دراز گوش

نوبتی خلاف عادت بخانه برود گفت الله یعرف سوء المنقلب
بعد از باران ان مرد وی را شناسد بدبار گشت و بسیار اندوه کرد و بر او بگریست
لطیفه خواجه گفت من و یارم هر دو منجم ایم و در حکم با خطا واقع
نشد گفتند این بزرگ دعوی است از کجا میگوی گفت از آنجا که هر گاه
ابری بر آید من گویم باران خواهد بارید و یار گوید نخواهد شد البته اگر شود
که من گفتم باران شود او میگوید از چو چنین سید ندکه هرگز در هیچ کاری تو
می سبقت نگرفتی گفت همین بسبب بمجاز خود سابقم در بیرون آمدن از مسجد
زیرا که من همیشه منافر بدان ایشانم در در بیرون آمدن از مسجد لطیفه
ظریفی نزد معبری رفت و گفت دوش خوابی دیدم عجب معبر گفت خیر باشد
چه دیدی گفت دیدم که از پشکال شتر بور در دهن ساختم معبر گفت بگیرم تا
تا خواب ترا تعبیر کنم گفت اگر مرا درمی بودی با دو نخانی خریدمی و از آن گل نان
نساختمی همه عمر لطیفه ظریفی در مجلس امام سنجری گفت زاهدی او را گفت
خود در هزل و سخریه گذرانیدی چنانی که فردا در قیامت ترا نگون در دوزخ
افکنند گفت آن نیز سخریه دیگر خواهد بود فصل دهم
در لطایف ظرفا نسبت زنان لطیفه مجد همگر که ذکر او در باب شعرا
گذشت زن بغایت

داشت زنی بغایت پیر و کهن سالی داشت روزی با یکدیگر جنگ و پرخاش
میداشتند پیر زال گفت ای عزیز مصرع پیش از من و تو لیل و نهاری
بودست شوهر گفت ای عزیز من اگر پیش از من بود باری پیش از تو بود
لطیفه پیر زنی بدشکل شوهر خود را ملامت میکرد که ای شوهر
از خدا شرم نمیداری که زنی حلال طیب در خانه میداری و زنا میکنی مرد گفت
اما الحلال فنعم واما الطیب فلا نعم حلال است
اما طیب نیست لطیفه مردی پیش ابوالعینا رفت و گفت زنی دارم
بغایت بدخو و بدچهره و زشت روی و کهن سال و بیمار گرده الحال
که بر جا باشد گفت مشتاق مرگ او هستی و خواهی که خبر مرگ او بنوازند
گفت آری والله نمیخواهم ابوالعینا گفت ویحک چرا نمیخواهی
گفت میترسم که از فرح مفرط بمیرم لطیفه ظریفی زنی شوم قدم خود را بود
که هیچ شوهر در گور داشت ناگاه ظریف نیز به بیماری مرگ افتاد و فی تنگ
جان میکند آن زن بر بالین او میگریست و میگفت ای شوهر از دنیا
میروی و مرا بکه میگذاری گفت بشوهر هفتم لطیفه زن درویشی عیالمند
بخانه همسایه میرفت که او را مصیبتی افتاده بود درویش مر او را گفت

کجا میروی گفت بتعزیت پرسیدند گفت در خانه برای طفلان چه گذاشته
که بخورند گفت هیچ چون در خانه نه آرد داشت و نه نمک و نه هیزم چه سازم
و چه بدارم گفت پس بتعزیت در خانه باش تو کجا میروی لطیفه ظریفی
زنی خواست و چون شب زفاف بگذرانیدند و صباح شد یاران او پرسیدند
که چه حال است گفت زن بچه ماند گفت بشاخ نرگس که سرش سفید است و
رویش زرد و ساقش سبز و باریک لطیفه ظریفی زنی بخواست
بعد از چهار ماه پسری آورد شوهر گفت پسرت را چه نام کنم گفت چنین
او نه ماهه را بچهار ماه آورد او را ایلچی نام کن لطیفه ظریفی زنی
بخواست بغایت قبیح و کریه ملول شد زن گفت ای مرد ترا برادران
و خویشان بسیار اند خود قرار ده که روی بکه نمایم و پیش که آیم گفت تو
روی خود بمن منما و دیگر پیش هر که خواهی در آ و بهر که خواهی بنما لطیفه
زنی بدرو و بدخو بیمار شد شوهر گفت اگر من بمیرم تو دیگر چون خواهی زیست
گفت اگر نمیری چون خواهم زیست لطیفه زنی بر سبیل ظرافت
سیاحی را گفت اینهمه گرد عالم گشتی و بهر مرز و بوم گشتی چه فایده حاصل
کردی و چه تجربه بدست آوردی گفت اینکه جزم کردم که هرگز تا زبان آن کس
نگرم تا وقتیکه

نکنم تا وقتی که بمیرم سبب آنکه در ولایت خطا بکارخانهٔ نقاشی در آمدم

سه صورت بر دیوار خانهٔ او کشیده دیدم که بغایت استادانه بود

هرگز بآن خوبی نقش نه بدیدم اول صورت مردی بود سر در پیش افکنده

و در فکر دور و دراز افتاده دوم صورت مردی دیدم که بیک دست ریش

خود میکند بیدادی داد و بدست دیگر سنگ داشت در سینه میزد سیوم صورت

مردی دیدم که رقص میکرد و نشاط اظهار خوشی مینمود از غایت انبساط

و بر زبر هر صورتی سطری بتعلیم خطا نوشته و بر زبر صورت اول که در فکر

دور و دراز بود نوشته بودند که این مردیست در فکر افتاده که آیا زن

خواهم یا نه و بر صورت دوم که ریش میکند و سنگ بر سینه زد نوشته بودند

که این مردیست از زن پشیمان شده و بر صورت سیوم که رقص میکرد و نشاط مینمود

نوشته بودند که این مردیست که زن را سه طلاق داده و از بلا خلاص شده

فصل یازدهم در حکایات لطیفهٔ زنان و لطایف

منقوله از ایشان لطیفه یکی از افاضل عرب زنی فصیحه بلیغه داشت

روزی بسبیل طیبت در خدمت زنان ایشان میگفت ان النساء

شیاطین خلقن لنا نعوذ بالله من شر الشیاطین

کجا میروی گفت بتعزیت رسانیدن گفت در خانه برای طفلان چه گذاشته‌ای
که بخورند گفت چیزی در خانه نداشت و نه نمک و نه هیزم چه سازم
و چه اندازم گفت پس تعزیت در خانهٔ ماست تو کجا میری لطیفه ظریفی
زنی خواست و چون شب را گذرانید و صباح شد یاران او پرسیدند
که چه حالست گفت بچه ماند گفت بشاخ نرگس که سرش سفید است و
رویش زرد و ساقش سبز و باریک لطیفه ظریفی زنی بخواست
بعد از چهار ماه پسر آورد شوهر گفت پسرت را چه نام کنیم گفت چنین
او نه ماهه را بچهار ماه آورده است او را ایلچی نام کن لطیفه ظریفی زنی
بخواست بغایت قبیح و کریه ملول شد زنی گفت ای مرد ترا برادران
و خویشان بسیار اند چه قرار داده که روی بکه نمایم و پیش که آیم گفت تو
روی خود بمن منما و دیگر پیش هر که خواهی در آ و بهر که خواهی بنما لطیفه
زنی بدرو و بدخو بیمار شد شوهر گفت اگر من بمیرم تو بعد چون خواهی زیست
گفت اگر نمیری چون خواهم زیست لطیفه زنی بر سیاح ظرافت
سیاحی را گفت این همه گرد عالم گشتی و بهر مرز و بوم گذشتی چه فایده حاصل
کردی و چه تجربه بدست آوردی گفت آنکه خرم کردم که هرگز تا زبان آنکس
نگیرم تا وقتیکه

نگردم تا وقتیکه بمیرم سبب آنکه در ولایت ختا بکارخانه نقاشی درآمدم
سه صورت بر دیوار خانه او کشیده دیدم که بغایت استادانه بود
هرگز مانی خوبی نقش ندیدم اول صورت مردی بود سر در پیش افکنده
و در فکر دور و دراز افتاده دوم صورت مردی دیدم که بیک دست ریش
خود میکند بیادی داد و بدستی دیگر سنگ داشت در سینه میزد سیوم صورت
مردی دیدم که رقص میکرد و بغایت اظهار خوشحالی مینمود از غایت انبساط
و بر سر هر صورتی سه سطر تعلیق جلی نوشته و بر سر صورت اول که در فکر
دور و دراز بود نوشته بودند که این مردیست در فکر افتاده که آیا زن
خواهم یا نه و بر صورت دوم که ریش میکند و سنگ بر سینه میزد نوشته بودند
که این مردیست که از زن کردن پشیمان شده و بر صورت سیوم که رقص میکرد و اظهار خوشحالی مینمود
نوشته بودند که این مردیست که زن را سه طلاق داده و از بلا خلاص شده

فصل یازدهم در حکایات لطیفه زنان و لطایف منقوله ایشان

لطیفه یکی از افاضل عرب زنی فصیحه بلیغه داشت
روزی بسبیل طیبت در خدمت زنان آمد و گفت ان النساء
شیاطین خلقن لنا نعوذ بالله من شر الشیاطین

بدرستیکه زنان دیوانند که آفریده شده اند از برای ما پناه می گیریم بخدای

از بدی دیوان چون زنش این بیت شنید در برابر او گفت ان النساء

رياحين خلقن لكم فكلكم تشتهي شم الرياحين

بدرستیکه زنان گیاهای خوشبوی اند که آفریده شده اند از برای شما و همه شما

آرزومندند که بوییدن گیاهان خوشبوئی را لطیفه جمعی از ظرفای

بصره نزد رابعه عدویه رفتند و گفتند ای رابعه مردان را فضیلت است

که زنان را نیست اول آنکه مردان کامل العقل و زنان ناقص العقل

و دلیل نقصان عقل ایشان آنکه گواهی دو زن برابر یک مرد است دوم آنکه زنان

ناقص دین اند و دلیل نقصان دین ایشان آنکه در هر ماهی بجهت حیض

از نماز و روزه باز می مانند سیوم آنکه هرگز زنی بدرجه پیغمبری نرسیده

رابعه گفت راست میگویند اما زنان را فضیلتست که مردان را نیست

اول در میان زنان مخنث نیست و این صفت خاصه مردان است دوم آنکه

همه انبیا و صدیقان و شهیدان در شکم زنان پرورش یافته و در کنار ایشان

بزرگ شده لطیفه فقیهی زنی کامل داشت بغایت دانا روزی آن فقیه زن

خود را دید که بر نردبانی بالا میرفت چون به نیمه نردبان رسید فقیه گفت

اگر بالا روی

اگر بالا روی بطلاق فی و اگر فرود آئی بطلاق فی زن فی الفور خود را از نردبان
بر زمین افکند فقیه او را آفرین کرد و گفت اگر من بمانم تو توانی در مسئله
شرعی را جواب گوئی لطیفه خسرو پرویز شیرین را که زوجه محبوبه او بود
گفت خوش چیزیست پادشاهی اگر دایم بودی گفت اگر دایم بودی بتو کی رسیدی
لطیفه پادشاهی بسفر رفت و زنی جمیله داشت که خاطرش بوی متعلق بود.
انگشتری زرین در دست زن دید گفت این را بمن ده تا یادگاری تو نگاه
دارم و هر گاه نظرم بر آن افتد ترا یاد کنم گفت می ترسم از آنکه با من
نفاق نو بر وی و روز ماندی اما قطعه چوب عودیست از من بستان و نگاه دار
لطیفه عمران بن حطان در عرب مشهور است بقباحت وجه و کراهت منظر
زنی داشت بغایت با جمال و حمیده خصال روزی عمران او را گفت
یقین میدانم که من و تو هر دو بهشتی ایم گفت از کجا میگوئی و چگونه میدانی.
گفت از آنجا که تو داده ایم شکل جمیل را می و شکر میگوئی و من وجه قبیح ترا
می بینم و صبر میکنم صابران و شاکران اهل بهشت اند لطیفه اصمعی گوید.
در بازار بغداد بدوکانی رسیدم که روی روی کاروانسرای بود دیدم
زنی صاحب جمال در دوکان میوه فروش نشسته و مردی چند بر بالایش گرد

و پاک ساخته پهلوی میوه‌ها نهاده بر بالای دوکان نخاست که کنیزکان صاحب‌جمال
آراسته سر از دریچه‌ها بیرون کرده اند بان میوه‌ها و مرغان فربه اشارت کردم و این
آیه بر وی خواندم که وفاكهة مما يتخيرون ولحم طير مما يشتهون
وحور عين كامثال اللؤلؤ المكنون زن گفت ای عزیز
چرا تمام نخواندی گفتم تو تمام کن گفت جزاء بما كانوا يكسبون
یعنی این میوه و گوشت مرغ و دختران سیاه چشم که چون دُر در صدف نهانند
یعنی صاف و پاک اند جزای کسیست که کردار نیکو کنند لطیفه زنی خمیده پشت را
گفتند ان خواهی که خدای تعالی پشت خمیده ترا راست کند یا آنکه زنان
دیگر را مثل تو خمیده پشت گرداند گفت خواهم که دیگران نیز مثل من
کور شوند تا بان چشم ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان
نگرم لطیفه خوجه بغایت قبیح الوجه بود حکایت کرد که روزی
بر بازار ایستاده بودم زنی پیش آمد بر روی من نگاه بسیار کرد گفتم ای زن
چه قصد داری که چشم بر روی من دوخته و جانب زنی نگری گفت چشم من
گناهی عظیم کرده خواهیم که او را عذابی کنم بچیزی که بدتر از ان نباشد و هیچ عذاب
سخت تر از ان ندیدم که بر روی زشت تو نگاه کنم و خوجه گفته ا

کم کران از نعغل

که گران انفعالی کشیدم چه پیش نقاشی کشیدم و آن چنان بود که روزی
زنی آمد و گفت ای خواجه با تو حاجتی دارم گفتم کدام است گفت آنکه
تا سر بازار همراه من بیا و بر من منت نهی همراه او رفتم مرا آمد و بدکان
نقاشی برد و گفت همچنین بسیار کس مرا اکنده است و برفت نقاش بخندید
و من متحیر شدم که این چه بود پس نقاش را گفتم مرا از سر این کار آگاه گردان
نقاش گفت چندگاه است که این زن بدر دکان من می آید و می‌گوید
که صورت ابلیس برای من نقش کن مرا لوح و افزار بستان و چند بار
او را می‌گویم نمیدانم چه نقش کنم من ابلیس ندیده ام امروز
گفت برای تو مثالی بیارم تا مثال آن نقش کنی لاجرم ترا
آورده گفت همچنین بسیار خوب گویند از سخن نقاش انفعالی یافتم
که مدت العمر با فتنه بود زنی جمیله را دید گفت چه شود اگر رخصت
دهی تا لحظه‌ای جا شستی گرم تا به بینم که تو شیرینتری یا زن من گفت برو
از شوهر من بپرس که او هر دو را چشیده است تا خاطرنشان تو کند

باب یازدهم در حکایات و لطایف بخیلان و
و بر خواران و طفیلیان مشتمل بر پنج فصل فصل اول

در حکایات عجیب از سعد بن هارون که به بخل معروف است و عجل خزاعی
که شعراء عرب مشهور است حکایت کرده که با جمعی از فضلا و شعرا
بر سعد بن هارون درآمدیم و از صباح تا نصف النهار پیش او نشستیم
و از گرسنگی چشمهای ما تاریک شد بغایت ملول گشتیم آخر علاجی
داشت آواز داد و گفت اگر خوردنی داری بیار غلام رفت و تا آخر
وقت ظهر پیدا نشد و در آخر بدان سفره چرکینی آورد و گرده یک
قرص خشک نو در میان منال کماج و کاسه که لب شکسته هزار
آب گرم آورد که سر خروسی در آن نیم خام بود که برندانت و چون
کاسه را بر سفره نهاد سعد نظر کرد و سر خروس را بر گردن ندید
سر در پیش انداخت و بتفکر دور و دراز فرو رفت و بعد از مدتی
سر برآورد و به غلام را گفت سر این خروس کجاست گفت بینداختم
گفت آنکس را دشمن گیرم که پای خروس را می اندازد فکیف سر او بیفکند
و این بفال بد می شمارد که دیگر سر را از راس گرفته اند و خروس را چند
فضیلت است اول آنکه از دهان آواز بیرون می آرد که بندگان خدا
بوقت نماز حاضر می شوند و خفتگان بیدار می شوند و دیگر آنکه بنماز
با تجدید کردن آن آواز

نهد برگ آن او از شغال میکند و تاجی که بر سر اوست نمود و تاج بالای انجد نهانی
و بانی تاج در میان مرغ بر در سر فراز است و دو چشم کرد رکابی سر اوست
و شنگان را معاینه می بینید و معاسران شراب زنگی را تشبیه بان میکنند
و در خلقت شراب لعل میگویند و مغز سر او دوای کلیه است یعنی
ورم کرده را نافع است و بیخ استخوانش نافع و خوش طعم تر از استخوان
سر اوست و اگر تو از این جهت این انداخته که گمان بری من نخواهم
خشور اخطای فاحش کرده زیرا که من سر مرغ را بغایت دوست دارم
و مغز سر او را بسیار معتقدم و بر تقدیری من نخورم عیال و اطفال من
بخورند و گرفتم که ایشان نیز نخورند آخر مهمان که از صباح تا اینوقت
هیچ نخورده از این خلو و منت میداشت پس از روی سبب او را گفت
برو ای فلان هر جا انداخته پیدا کن و اگر در پیدا کردن اهمال کنی ترا ایذای
بلیغ کنم چنان اندازد که هر که رنگ شده باشد گفت والله نمیدانم که کجا
انداخته ام سعد گفت والله من میدانم که کجا انداخته در شکم تو ام حق
انداخته غلام گفت والله من از آنرا نخورده ام تو سوگند را دروغ خورده
سعد را از این سخن غضب زیاده شد برخیز و در آن بر غلام او بحث تا علی را

برزبانی که دولت کند غلام نیز در راه و بخت و میان ایشان غوغا
بالا گرفت دران اثنا بیار سعد بران کاب گرم امد و نیکوان شد
واب بران سفره چرکینی ریخت وان خروس نیم خام از کاسه بزمین
افتاد گربه دزد در کمین بود ان خروس را در ربود و بخورد و رفت
و سعد را با غلام در راه بخته گذاشتم و بیرون امده ام

فصل دوم در ملاقات مهمان داری

بعضی بجهت مریعض را لطیفه کوفی و بغدادی بخیال یکدیگر
داشتند وقتی بغدادی بکوفه افتاد و بمهمانی دوست خود رفت
کوفی از برای او یک تخم مرغ حاصل شد و از و یک مرغ نیست بالقوه
که اگر ترتیب کنند از هر یک مرغی تولد شود پس من ترا انچنین مهمانی
میکنم بنصیب مرغ بغدادی ان تخم را بخورد و گفت اگر او روزی
در دیار ما عبور کنی تا منیز خدمت لایق بجا اریم پس کوفی را وداع کرد
و بعد از چند گاه بهوای مهمان داری حضرت بغداد رفت و در خانه او
نزول نمود بغدادی گوسفندی بریان کرده پیش او نهاد کوفی دران
می نگریست و دست بان نمیبرد بغدادی گفت تناول کن که بالقوه
گوسفندست

اورد و گفت شاه ولی ... که مرغ ماده وجود نیست که از وصید ... تخم

گوسفندست پس من تحقیق ترا مهمانی بکنم بصد هزار گوسفند گوئی گفت
احسنت چنین گواهی میدهم که تو از من سخی تری زیرا که من بصد هزار مرغ ترا
مهمانی کردیم و تو مرا بصد هزار گوسفند ضیافت کردی لطیفه
بخیلی گویند شنیدند که در بصره بخیلیست که در صفت بخل کاملست
روی به بصره نهاد و خواست که با او صحبتی دارد و صفت او را در بخل
معلوم کند که تا چه مرتبه است چون با وی ملاقات نمود گفت ای مرد عزیز من
از دیار خود بعشق صحبت تو آمده ام و میخواهم که از تو در صفت کریمان
سخنهای عالی فایده گیرم گفت چون از راه دور برای من آمده
بر من واجب است که ترا مهمانداری کنم اکنون بگو از خاطرت بکدام طعام رغبت است
و آرزوی بکدام طعام بر دلت غالب تا آنرا سر انجام کنم گویی گفت مرد مهمان
که در دلم آرزوی پنیر تر است و اشتیاق در دلم بحد و اندازه نیست چاشت
و ظرفی گرفت و به بازار آمد که برای مهمان پنیر بگیرد پس بر دوکان پنیرفروش
رفت و گفت مرا از کوه مهمان عزیز رسیده و از من پنیر تازه خواهش
میخواهم یک درم پنیر خوب ده گفت ای خواجه پنیری دهم مثل زبد
گفت زبد بهتر از پنیرست مروت آنست که آنچه بهتر باشد برای مهمان

برم پنیر بسیار بکذارنت و بدر دکان زبده فروش رفت و گفت زبده خوب

می خواهیم زبده فروش گفت تا زبده هم صاف و پاک چو روغن زیت گفت

روغن زیت بهتر است از زبده پس زبده بکذارنت و بدر دوکان روغن گر آمد

و گفت روغن زیت خوب میخواهیم گفت تا روغن صاف دهیم چون آب زلال

باشد گفت آب زلال به از روغن زیت پس روغن گر را بکذارنت و گفت

مخنث در خانه آب زلال داریم بخانه آمد و یک کاسه آب زلال بر دو مهمان نهاد

و گفت تمام بازار گشتم به از آن چیزی نیافتیم و قصه را از اول تا آخر باز گفت

کور و دست او ببوسید و گفت اشهد انک احمق منی

گواهی میدهم که در رفتن حاجی تو ده بار از من فضیلت داشتی

در لطایف بخیلان و ظرافت ایشان از بخیلی پرسیدند که شجاع کیست گفت مردمان

گفت آنکس که آواز دندان جمعی بگوش او رسد که چیزی میخورند و زهره او

آب نکند لطیفه درویشی نزد خواجه بخیلی رفت و گفت پدر ما و تو آدم است

و مادر حوا پس ما و تو برادران باشیم و مال همه ما مشترکست میخواهم که میراث مرا

دهی [illegible] یک فلوس سیاه بوی دهند گفت ای خواجه چرا در قسمت برادری انصاف نمیکنی

گفت خاموش باش اگر برادران دیگر خبر یابند اینقدر نیز بتو نرسد لطیفه

بخیلی دا لنعم گدایان

بخیلی دائم گدایان را از پیش خود می راندی او را ملامت کردند که خلاف حکم خدا
می کنی که فرموده است أَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ گفت گدایان
طایفه اند که هرگز عیادت هیچ مریض نکنند و بجنازه هیچ مسلمان حاضر
نشوند و هرگز هیچ خیری و حسناتی از ایشان در وجود نیاید و چون مردم روی
در حق سبحانه تعالی آرند و بحاجت خواستن ایشان روی در خلق آرند
بحاجت خواستن لطیفه شخصی بخیلی را گفت خاتم خود بمن ده تا هرگاه
نظر بران اندازم یاد تو کنم و بدین واسطه در یاد من باشی گفت هرگاه
خواهی مرا یاد کنی بر اندیش که فلان وقت از وی انگشتری خواستم و نداد
لطیفه عربی بدوی از پیش معاویه می گذشت و او سگی سیاه و دیگری سفید
در قلاده کشیده همراه داشت معاویه گفت ای بدوی یکی ازین دو سگ مرا
بخش گفت هر کدام که خواهی بی مضایقه بتو دهم گفت سگ سفید را
می خواهم گفت این سگ تو محبوبتر است گفت سگ سیاه را بمن ده گفت
او گیرنده تر است لطیفه درویشی توانگری که در بخیلی مشهور بود
بیامد و از وی حاجتی خواست تمام گفت تو اول یک حاجت مرا بر آر
تا تو هر حاجتی که عرض کنی من بر آرم درویش گفت بگو تا حاجت کدام است

گفت حاجت این است که هرگز از ما حاجت نخواهی لطیفه بخیلان شنیدند که اگر یک روی

کلمه شهادت و بر روی دیگر [illegible] اند نوشته بود بر گوشه رومال کرده میبرد گفتند

ارباب کرم بشنیدند گره نکتسند گفت این زر چه نسبت بخواص ست و تعویض

را الکاه می باید داشت و صرف نباید کرد لطیفه بخیلی پسر خود را پند میداد

اگر امروز کسی تنگی بمیرد لطیفه جمعی نو خواسته بخیلی رفتند و گفتند

تو از خاندان کریمی و با جمعی فقرا ان برخاسته ایم و بدر خانه تو امدیم

و نود و دو حاجت داریم میخواهیم که ما را امید از در بار تو نکردیم خواجه گفت

انچه از دست من اید خدمت بجا ارم ان دو حاجت کدام است گفتند

اول انکه هزار درم برسم قرض با ما مرحمت فرمایی که شغلی عظیم پیش امده

و بهزار دینار دیگر که بدو باید که خدایگان ضمان اید و حجت بتو برسید

که دوم حاجت کدام است گفتند یک سال او را مهلت دهی که ادای

ان دین پیش از یک سال میسر نیست خواجه گفت ای عزیزان اگر کسی از دو حاجت

که برو عرض کنند یکی بر ارد مروت باشد گفتند اری گفت از دو حاجت

که شما بر من عرض کردند حاجت دوم را که مهلت دادن بود

قبول کردم شما را در خواست از من مهلت یک سال طلبیدند من مهلت ده ساله

دادم را اغاظ نکی

طعام را بر خاطر تنش که مردم عزیز بود و روغن آورند اکنون برو بند جای دیگر
از دیگر لطیفه گفت بس از این سخاوت نمی‌توانم کرد فصل چهارم
در لطایف بخوران طایفه از اسامی ظرفاست و بلکم بر ورق خواری معروفست
و حکایت کرده است روزی بر سر خوان جمعی فضلا و ظرفا حاضر شدم
والبته مرا نمی‌شناسند ناگاه طبقی بزرگ حاضر ساختند پر از حلوای گرم عسل
که در میان آن چاهی ساخته بودند و آن را پر از روغن با دلم زلال کرده یکی از
ظرفا مقصد او از آن حلوا کردن و در آن روغن افکندن گفت
فکبکبوا فیها هم والغاوون یعنی در افکنده شوند
گمراهان چون آیه خواند رخنه در آن چاه زد تا روغن بجانب او روان شد
من گفتم و بئر معطلة وقصر مشید یعنی چاه دست باز داشته و معطل گذاشته
و کوشک بلند بر کشیده و بئر معطل جایی بوده است در حضرموت
که قوم صالح بعد از وفات او بر سر آن چاه منزل ساخته بودند چون این
آیه خواندم رخنه در آن چاه تا روغن بجانب ما روان شد گفت
اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا
آیا سوراخ می‌کنی کشتی را تا غرق کنی اهل آن را بدرستیکه آوردی

چیزی شفیع و بردل گران چون آینه خواندنی و رخنه دران زد و روغن

بجانب او روان شدن گفتم انا نسوق الماء الی الارض

الجرز بدرستی که ما برانیم آب را بر زمین خالی از گیاه چون

این آیه خواندم جوی آب خشک گردانیدم دیگر گفت والتقی الماء

علی امر قد قدر یعنی ملاقی شد آب آسمان با آب زمین بر کاری

مقضی شده بود بر ایشان از هلاک شدن با طوفان وصف

در اطراف آن خوران و شغلان مسجد در آمد دیدم جمعی بودند خوردن و غول

چون چشم ایشان بر عمل افتاد حال بر گشت و خواستند که گویند السلام علیکم

گفتند علیکم لطیفه جمعی کثیر جای نشسته بودند طرف ابی

حاضر شد بگمان آنکه مگر طعام در راه است آن جمع او را گفتند از طعام

ما هم گرسنه ایم و هر یک بطعامی رغبت تمام بکدام طعام مستعد یاری گفت

مجموع طعامها که شما رغبت دارید بیان گفته است علامت الشره

ان یتمنوا ویعلوا ویحذقوا یعنی نشانه حرص و شره خوردن طعام

آنست که یک لقمه در دهان نهاده می خاید و در یک لقمه دیگری او را

دو چشم بر یک لقمه دیگر دارد لطیفه شره تمام متجرد به هیچ اسکنت

جمعی

چیزی میخوری گفت بجهت آنکه تشنگی نیست اشتها ندارم ظریفان را گفتند
از صحابه کدام یک را بیشتر دوست دارید گفت ماترک الطعام
وضعفا لجند یعنی آنکه از سفره باقی طعام جاری بنج اقدی
لطیفه صوفی در خانقاهی خلوت و با جمعی از مریدان حاضر رفت دید که نهادنی
گاو فربه بآنجا می کشند و بیک جانب روغن گوسفند بآنجا میبرد
صوفی که دید با مریدان برقص در آمده بوجد آغاز تواجد کرد
از او پرسیدند که چه حالت دارد گفت هر سه را دیدم که بیار میرفت
لطیفه مردی از حج باز آمده بود یکی از منعمان معتقد برای او
طاس عسل مصفا فرستاده ظریف هنجا حاضر بود مردی
که بر او حاجی آمده بود گفت حق سبحانه و تعالی حج ترا قبول گرداند
ظریفی گفت حاجت دعا کردن نیست زیرا که میدانم که حج او
مقبول است گفت ترا این یقین از کجا حاصل شد گفت از این
طاس عسل که اگر خدا حج او قبول نکردی چنین تحفه باو
نفرستادی روزی هارون رشید از قاضی ابو یوسف پرسید که گوئی
در حق لوزینه پالوده گفت قاضی ام حکم نمیکنم هارون تو کو

تا هر چه طعام حاضر گردد لقمه از بهر من جو و لقمه از ان قبیح بگفت

هرون پرسید چرا حکم ممسک کرد گفت ای خلیفه هرگز با جلدی

دو خصم ندیده ام که می خواهم که هر دو را یکجا ببندم این دیگر

مجنونی بیش نبود ابو کر رومی بادم لطیفه مولوی لطیفی عجیب

خمار نبود از ظرفان مشهور است برات روزی از وی تقریب پرسیدم

که شما از اشعار بزرگان شعر کدام عنقا دارید و نظم کدام بزرگ منثوی

بیشتر یاد دارید گفت مرا شعر هیچ کس خوش نمی آید غیر از

شعر مولانا جلال الدین رومی در مدت شصت سال عمر خود غیر غزل و مثنوی

مولانا شعری نخوانده و یاد نگرفته ام گفتم چند هزار بیت از غزل

و مثنوی مولانا و داشته باشی گفت از تمام دیوان مولانا یک بیت یاد

گرفته ایم گفتم از دیوان آنچه   کوه بود نواله ام بحر بود پیاله ام

نان همه جهان چو لقمه است در پیش دهان من   و از تمام مثنوی مولانا یک بیت

و آن این است   چونکه لقمه میشود در تو گهر   دم مزن چندانکه

بتوانی بخور با ———— خواندم در لطایف طامعان

و دزدان و گدایان و کوران مشتمل بر شش فصل

فصل

فصـــل اول در ذکر قارت السخره که مولوی بود از منبع معد
و از طامعان مشهور عرب است از وی رسیده‌اند که در مدت عمر
و گفته خود و طامع تر دیده گفت از جنس آدمی ندیده ام لیکن روزی
در راهی می رفتم و قدری و قدری علک می‌خابیدم سگی بزرگ کنی لنگ
حرکت و دهان من دید و آواز دهن بر هم زدن می شنید گمان برد
که طعامی میخورم بطمع آنکه سوی لقمه دهم پنج فرسنگ با وجود
ضعف و پای لنگ در عقب می دوید عشـ عشـ بیش من
می آمد چو در و دهان می نگریست من آن سگ را در طمع از خود قوی تر
ندیدم لاکن آدمی در سن ضعف مثل خود کم دیده ام و این قارت السخره
در طمع بمثابه بوده است که اعراب باو مثال می زدند که اطمع من قارت السخره
و او در اصل نامی دیگر بوده است و نور از عورت باسم لقب
مشهور شده است و سبب شهرت او باین لقب آنست که روزی
در صحرای سخره سپید بزرگ دید بقدر جثه او و فربهی دید که بر روی
آن سخره سطری در سنگ کنده اند که اگر خواهند نوشته بودند اگر
برگردانی مرا رسیده بود بنو فایده قارت السخره بطمع افتاد که در آن

نسخه گنجی است مدفون که بطمع آن گنج بسیار رنج کشیدند و بسیار جان کندند تا آن نسخه

بر گردانیدند و بر روی دیگر آن نسخه سطری نوشته دیدند که زینهار طمع مکنید که طمع

کفی بسیار طمع ها شد که سالها نماید بر یک دانه مروارید آنگاه غم و اندوه فزاید

و بار طمع بر دل فارست طالع نهند قارب چو این مضمون خواندند نا امید شدند

و غصه عظیم بر او مستولی گشت نزدیک نسخه آمدند و سنگ بر خود چنان

بر و زدند که مغز سر ایشان پریشان شد و از جهت فراق نسخه و از سر زدن

بر سنگ و کشته شدن بقرار نسخه ملحق گشتند بیت

فصل دوم در ذکر اشعب طماع که از معارف عرب است ادوی

بن جابر است مولانا عبدالله جابر از وی پرسید که طمع تو بچه غایت است گفت

تا غایتی که از هر خانه دود بر آید گمان برم که برای من طعامی می سازند زمان

گمان خرم و بهمان پاره خشک که دارم پیش آرم و در هم شکنم و منتظر

حالی که در آن شوربا که برسد ترکنیه خواهم کرد و چون انتظار از حد رود

و اثری ظاهر نشود آن نان پاره ها در آب آغشته کنم و بخورم دیگر آنکه هر بانگ

صلوة جنازه بگوش من رسد گمان برم که آن میت وصیت کرده است که از

مال خود نیمی با اشعب بدهید پس با مسجد با آن سرای تعزیت روم و در آن سرای

بار ها گفتم

کی علم است

که هر دو کس با هم آهسته سخنی گویند گمان برم که از من وصیت می‌کنند

دیگر آنکه چون شخصی گویند پس بار بار مصیبت همراهی کنم و ایشان را

در امور مردگان تمام و در کشیدن آب غسل و کشیدن جنازه

تا لب گور نشینم چون از دفن مرده فارغ شوند و باز گردند

تا در تعزیت سرای ایشان همراه ایم و چون آخر از آن وصیت

ظاهر نشود نا امید باز می‌گردم دیگر آنکه هر گاه در بازار بقال فروشنده

بگذریم هر که طبقی که از مس چوبی گمان برم که از آن می‌خرد تا طعامی

در آن معیق کرده بمن فرستند دیگر چون به بازار مس فروشان بگذرم

هر یکی از ایشان دیگی و کاسه و طبقه که از مس پس می‌سازد بمن اوردم

پس کنم چه بزرگتر و گشاده‌تر سازند لطیفه روز چاشتی

این طعام پر کرده بمن فرستند دیگر آنکه چون در کوچه‌های گذر کنم در آن

نگاه کنم بگمان آنکه اگر همسایه از دریچه بامی چیزی پس

همسایه انداز نوشاید خط شود و در دامن من افتد دیگر آنکه هر گاه شب

در خانه دامادی بر دهند الله که من در خانه خواب نکنم و جاروب کنم

گمان آنکه شاید غلط کرده عروس بطبخانه می‌آرند لطیفه

مشهور است اشعب را دیدند که دامی بدست گرفته در صحرای می دوید
او را گفتند چه کار میکنی گفت دیدم که مرغابی بهم جمع
گویند در سایه پای مرغابی بروم دام باز کرده باشم که بعضی از
جدا شود و در دام افتد اشعب را دیدند قدری سوخته گرفته
از عقب سواری می دوید گفتند چه کار میکنی گفت از سم اسب این سوار
زنی قدری سوخته گرفتم و او در عقب او رفتم باشد که باز دیگر از آن
آتش بجهد و من سوخته از آن گیرم لطیفه روزی در کوچه می گذشت
و جمعی اطفال بازی می کردند گفت ای کودکان چه ایستاده اید
و چه بازی میکنید در شهر چارسوی یک خروار سیب آورده و بمردم
بخش می کنند کودکان که آن شنیدند بیکبار ترک بازی کرده
روی بچارسوی دویدند و از دویدن ایشان اشعب در طمع افتاد
و دویدن گرفت او را گفتند در چیزی که هم خود ساخته چرا
در طمع افتادی گفت دیدم اطفال از روی جد و اهتمام تمام در طمع
انداخت شاید این صورت واقع باشد بعضی نقلها که در طمع از او
مذکور شده شاید از او قصداً که از ظرافت صادر شده باشد

چه او در ظرافت

چه او مردی ظریف و خوش‌مقال بوده است از آن جمله گویند بعد از آنکه
پیر و معمر شده بود او را ملامت کردند که وقت توبه و انابت است که کلام
هزل و ظرافت بس اگر در آخر عمر به سماع حدیث مشغول گردی
بهتر باشد گفت والله که من سماع حدیث کرده‌ام گفتند اگر راست
میگویی حدیثی روایت کن گفت حدیث کرد مرا ابن زیده از رسول
صلی الله علیه و سلم که دو خصلت پسندیده است که هر کس بدان متصف
گردد سعادت دنیا و آخرت او را باشد چون حدیث با اینجا رسانید
خاموش بایستاد مستمعان گفتند این نیک حدیث است بگو
که آن دو خصلت کدام است که موجب خیر دارین است گفت والله که یکی را
نافع فراموش کرده است و یکی را من فراموش کرده‌ام از اشعب پرسیدند
که از مدت عمر خود هیچ کس طماع‌تر از خود دیدی گفت آری زنی در طمع
از من زیاده بود گفتند از کجا دانستی گفت از آنجا که وقتی مرا گفت
که ای اشعب در هر خبری که طمع کنی در شک افتی که آیا حاصل شود یا نه
و من در آن بر یقین باشم که البته حاصل خواهد شد و گفت طمع آن زن
در غایت بود که روزی در فصل بهار با او بر بامی بودم ناگاه قوس قزح

که انبوه عوام گمان رسنم گویند بر کنار آسمانی ظاهر شد گمان بردیکان
و طناب بسبب ابریشمی که از آسمان فرو گذاشته اند و بسر آن طناب
بزر بسته بقصد آن طناب دویدن گرفت بتعجیل هر چه
تمامتر که مبادا کسی دیگر طمع کنند و بگیرد و در آن دویدن از زر پا
افتاد گردنش بشکست فصل سیم در لطایف
دزدان و حکایات ایشان دزدی جامه کسی بدزدید و ببازار برد
بدست دلال داد که بفروشد جامه را از دلال کسی دیگر بدزدید
دزد دوست خانه از دیاران آمد گفتند جامه را بچند فروختی
گفت بانچه خریده بودم لطیفه دزدی بخانه یکی کس جامه بدزدید
و به بغل زد او ناگاه جمعی از آن گذربانی بدر سرا رسیدند دزد جامها را
در پس در نهاد و جاروبی آنجا دید برداشت و در خانه راه رفتن گرفت
آن جمع گفتند چه کار میکنی گفت عزیزی درین خانه بر وده است در خانه
جاروب می کنم و صفائی میدهم گفتند چونست که آواز نوحه نمی‌شنویم
گفت آن زمان دیگر خواهد بود لطیفه دزدی در خانه رفت هیچ نیافت
که به دزدد ناگاه در گوشه خانه آهنگ دید پنداشت که ازو دستار جو
در میان خانه انداخت

در میان خانه انداخت که در پی او بیاید و بر دستار زد و در آن
محل صاحبخانه حاضر بود دستار کسی بدزدید و از آنجا دید که اهل کس نیست
نه از او بر گشت که دستار فراهم آورد دید دستار را برده اند قدم نهاد
که از خانه بیرون رود صاحبخانه فریاد بر کشید که دزد بگیرید دزد روی
باز پس کرده گفت بپندارند که دزد کیست لطیفه در حلب در میان
کاروانسرای مال بسیار در آنجا بود و چاهی عمیق بود که آب از آنجا
می کشیدند و در پهلوی کاروانسرای حمامی بود عیاری از عیاران حلب
نقبی زد و از جانب حمام بطرف کاروانسرای که سر از روی آب
آن چاه بدر کرده و در دل شب که در کاروانسرای بسته بودند
و قفل کلان بر آن زده عیار با جمعی یاران خود در بان نقب
در آمد و از آن چاه بالا آمد و یک خانه را که در و مال کاروانسرای
بسته بودند و قفل کلان بر آن زده عیار با جمعی یاران خود بان نقب در آمد
و از آن چاه بالا آمد و یک خانه را که در و مال کاروانسرای بر آمد
شور در شهر افتاد که از فلان کاروان مال عالمی بردند مردم شهر روی
بآنجا نهادند و حاکمان و اعیان شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند و در نشستند

که در دکان سرای مضبوط بوده است و این شور و چنین هم از درون
غایب شده است متحیر فرو ماندند اخر را چه بران قرار کرفت که این کار
سردار کاروان سرا و فرزندان اوست و وی بر ربودن امتعه تجار
کاروان سرا بود او را گرفتند و بر دران کاروان سرا اغاز شکنجه
کردند و مردم شهر انجا جمع شدند و هر چند بر و فرزندان او ازان میکردند
کیس زران مشکل بیرون نمی امد و ان عسس که کار کرده بود با بعضی
دستیاران در ان محفل حاضر بود گفت از جوانمردی نباشد که من
این کار کرده باشم و بگذارم که دیگران عذاب کشند و بظلم کشته شوند
پس قدم در ان معرکه نهاد و بانگ بر عسس زد که دست از این پیر و فرزندان
او بدارید این بیچارگان را در این کار دخل نیست این گناه از من صادر شده
عسس دست از شکنجه پیر و فرزندان بداشت و در وی نظر کرد
جوانی دید بلند بالا تاجی از پرده سیاه بر سر داشت و قبای صوف مربع
در بر و میان خود بکمر قیمتی چپ بسته و خنجر ابدار در میان زده درو
روی اوردند و گفتند چون خود قرار کردی بگو که دل را چه کردی و کیسه
و کجا بردی گفت همه در این کاروان سرا است و در فلان جا پنهانی

آورده‌ام طناب بیارید تا در میان خود بندم و در سر چاه فرو روم و این مال را
بالا آرم و بعد از آنکه برآیم هر حکم که پادشاه در حق من کند قبول دارم چون او
این سخن گفت غریو از آن مجمع برآمد و مردم او را بر آن فتوت و جلادتی که کرد
آفرین کردند و عیاران طناب آوردند و حسب الامر بر میان او بستند
و بعضی از عیاران سر طناب گرفتند و او بان چاه فرو رفت و طناب
از میان گشوده روانه از آن نقب بیرون رفت و سر خود گرفت عیاران
زمانی بر سر چاه منتظر بودند و هیچ اثری و صدایی از آن چاه بر نیامد
چون کار از حد گذشت کسی بچاه فرو فرستادند فریاد بر آورد که در تک این
چاه نقبی است گفتند باز دران رو و ببین از کجا سر میکشد آن مرد بسر رفت
تا از گلخن بسر بر گذر و نزد ایشان در آمد همه انگشت تحیر بدندان گرفتند
و گفتند این حریف عیار عجب نقشی باخت و عجب کاری ساخت که هم خود رفت
و هم مال را برد و هم پادشاه را خلاص کرد فصل چهارم
در لطایف گدایان و حکایات ایشان عباس جوهری مشهور
عیار است و در گدائی ضرب المثل بود روزی در حمام درویشی پیش او آمد
دیناری بخواست و گفت ای استاد مرا ذوق گدائیست میخواهم که گدائی نزد تو تلمذ کنم

کوی و نظری با فرمای و چند روز در خدمت تو کرامت حاضر کنم عباس گفت
ای درویش حاجت بسیار ملول مت گشت گدائی سه اصل دارد اگر انها
دانستی و کار بستی گدائی کامل و منزل وصول را جز کرم تا بالا گیری
و از پی کار خود روی درویش او را دعا کرد و گفت بگو عباس گفت
اصل اول آنکه سوال کنی هر جا که باشد دوم سوال کنی از هر که باشد سوم آنکه
تکبیر هر چه باشد درویش دست عباس بوسید و از پیش او بیرون رفت
لطیفه روزی عباس از سر تراش استره طلبید و با خود به حمام رفت
که سر بتراشد درویشی از یک جانب عباس در آمد و گفت شیئاً لله
عباس سر بر او اورد و گفت ای درویش حمام و گدائی گفت هر جا که باشد
گفت از عباس دو کس گدائی گفت هر که باشد گفت موی چند از عذار
حاضر آن گفت هر چه باشد عباس بر وی آفرین کرد و گفت ای شاگرد
فاینک چنین تعلیم کار از او استاد بگذرانید لطیفه درویشی نزد عباس آمد
که مرا در گدائی تعلیمی ده که چون بآن عمل کنم از فقر و فاقه خلاص شوم
گفت کاغذ باز و بر سینه خود بچسبان و چهار روز درویش بر سینه در آفتاب
بنشین تا بدنت از تابش آفتاب سیاه گردد و بعد از آن به دریوزه جمعه از اهل اصفهان
در هر سه ماه
خندان

در مسجد ایشان ۳ شب احیا کرد و در شب چهارم فرا بازگشت خضر علیه السلام
را دیدم و او مرا نظر کرد و دست مبارک بر سینه من نهاد چنین مردم کرد که تو
و ان ایشان نیز چه بر سینه بنشستند که مرید شوند و خدمتها کنند
او ان جنید بغدادی دلو دیگر را مرید خود گردانید و مقصود او
بحصول پیوست و از جفای فقر و فاقه برست لطیفه رند گدایی
از عبد الملک بن مروان سبزی طلبید گفت از خدا بطلب گفت طلب
کردم حواله بتو کرد عبد الملک بخندید و او را خشنود گردانید لطیفه
درویشی بدر خانه بخیل شیئا لله زد بخیل از درون خانه
آواز برداشت که ای درویش فردا بیا که جمع حاضران نیستند
خواهم کرد و طعام بسیار خواهم پخت تا ترا نصیبی کامل دهم درویش گفت
امروز قدری نان ده تا اگر فردا زنده باشم رستم خالص بخندید
و او را جزیه داد و نصف پنج در دل گدایی
مولانا ارشد فراعنا که از گدایان مشهور در زمان ملک حسین
اعظم ارم مسکفتی و مردم سوا مینانرو گریبان می جست و در
مجلس طرح گدایی می انداخت و ستمها ناکسی می برداشت

وقتی ملک حسین خواست که رسول بشیراز فرستند نزد شاه شجاع تا بدو عنان

او را ثانی کند بعد از مشورت با ارکان دولت رقم اختیار بر مولانا

ارشد کشیدند که بغایت فصیح و بلیغ بود پس او را طلبیدند ملک حسین

گفت مرا ضرورتی پیش آمده که رسولی پیش شاه شجاع فرستیم و ملازمان

من رقم بر تو کشیده اند لیکن از کدام یار در تو بزرگ عیبست که تمامه فضایل

و کمالات تمام بود اکنون اگر عهد کنی که آنجا الدار نکنی و مرا

بی ناموس نسازی هرچه دعای تو باشد نقد از خزانه میدهم گفت از اینجا

که دارم نکنم ملک خوشدل شد و بفرمود تا بیست هزار دینار نقد از خزانه

بدو سپردند و پنجهزار دینار دیگر دادند تا ترتیب اسباب سفر کرده

بشیراز رفت و ادای رسالت نمود و بعد حاجات یافته خواست که برگردد

و شاه شجاع و ارکان دولت و اهل آن ولایت از خواص و عوام

از روی التماس مجلسی نمودند و گفتند که مدتهاست که از افواه و السنه صفت

وعظ تو شنیده ایم و بغایت مشتاق و آرزومندیم و میخواهیم یک مجلس

وعظ بگوئی و ما را مستفید گردانی مولانا ارشد بنابر مبالغه شاه شجاع

و خواص و علمای شیراز قبول کرد که بعد از نماز جمعه در مسجد جامع مجلس کند

چون روز جمعه شد

چون روز جمعه شد خلق بسیار در مسجد جامع زیاده از معهود حاضر شدند
و شاه شجاع و همه اعیان شهر بنشستند و خواص و عوام ازدحام کردند
مولانا ارشد بر منبر سوار شد و مجلس وعظ گرم گرفت و همه مستمعان
گریان گشت و نیک متاثر شده دید که بازار وعظ گرم است و حریفان را
راغب قوت طامعش در حرکت آمد و نتوانست که خود را ضبط نماید
گفت ای عزیزان پیش از این گاه گاه از کیسه کرم بازای دریوزه
میکردم و لیکن در وقتی که بدین دیار روی آورده ام مرا از گدائی
سوگند داده اند اکنون اگر من سوگند خورده ام که گدائی نکنم شما حق
سوگند نخورده اید که مرا چیزی ندهید مردم در عقب آن گریه خندان شدند
و چندان خدمت بجا آوردند که بدعای او حامل شد

فصل ششم در ذکر گدائی لطیف قاضی روشن که از
گدایان زبردست مشهور است و او بزداعف خویش نوعی بوده در گدائی
حیلها می نمود گویند زردی در شهر سمنان مخلص گفتند که هوش
از مردم ربع و خاص و عام آن ولایت صید او شدند و هر چند از
بلای او هدیه و تحفه بردند قبول نکرد آن نیز موجب اعتقاد مردم شد

تا روز مجلس آراسته بود و مردم مسائل پرسیدند در اثنای گرمی مجلس
و گریه مردم ناگاه مردی غریب و مهیب صاحب وجه با چند غلام و نوکر
رفت
از در مسجد در آمد و بی محابا قدم در مسجد نهاد و بپای منبر آمد و دلیرانه
و دو تپانچه محکم چنان بر روی قاضی زد که صدای آن در مقصوره بپیچید
و دیگر از میان باز کرد و در گردن قاضی افکند و برخاست که او را
از منبر فرو کشد و یکبار خاص و عام هجوم آورده و غوغا کردند که نزدیک به
آن شد که مردم کشته شوند قاضی فریاد کرد که ای اهل مجلس
مخفی نماند که فقیر بنده و خانه‌زاده این مرد است مدتی مدید و عهدی بعید
که از وی گریخته‌ام و او گرد بحر و بر در جست و جوی من کرده و تا درین زمان
بدین مقام آمد اگر مرا ایذایی کند معذور است که بس در طلب من محنت
کشیده و من از بی‌نهایت منفعل و شرمنده‌ام که کافر نعمت و حرام‌نمکی
کرده‌ام اکنون اگر عزیزان این دیار کرم نمایند و مرا از بند بندگی آزاد کنند
تا بقیة العمر درین دیار به موعظه مشغول باشم نعمت عظیم بجا آورده
باشند و مرا رهین منت خود کرده مردم همه بیکبار آواز بر داشتند
که بدل و جان خدمتگاریم پس متوجه آن مرد شدند و او از روی تواضع

در قطع سخن را

ونقرع قاضی را از و طلب نمیدند و او بغایت غلیظ بود از قاضی
راضی نشد بفروختن او و بعد از مبالغه بسیار تن بفروختن در داد
و گفت نمی خواهم که اول او را بپانصد تازیانه بزنم و دل بر و خالی کنم از
مبالغه عزیزان امید دیدار شرم می دارم و قاضی گردن تسلیم کرده بود
و می گفت در شیمه تیز بیست بگذر از نی جا کیمی ور نه تشریف غلامی
نوازش بنده ایم مردم درخواست کردند که از سر گناه او درگذرد و او را بجا
فروشی گفت اکنون چون بزرگان مبالغه میکنند او را بپانصد هزار دینار
می فروشم و اگر چه میدانم که به ابری ارزد در بهای ان قاضی میان
ان مردم اهل مجلس گفت و شنید بسیار شد تا وقتیکه به پنجاه هزار
دینار قرار گرفت و اهل مجلس و سایر ارباب و اعیان ان دیار میان
یکدیگران مبلغ را توزیع کردند و همه در مجلس زر بر خلاص قاضی شمردند
و او با غلامان و نوکران خود ان زر را گرفت و قدم از مجلس بیرون نهاد
و قاضی مردم را دعای خیر گفته از منبر فرود امد و بمنزل خود رفت و همدلان
شب غایب شد و بعد از چند روز اهل سمنان را معلوم شد که ان خلاصه
با غلامان و نوکران از ملازمان قاضی بودند که ان نقشی بر آب زده و بحیله ان

زر گرفت و فرار کرد مردم تاسف بسیار خوردند که چرا نوشت

فصل هفتم در لطایف احولان و عوران و کوران

خروسی پیش احول بسته بودند او را گفتند که هیچ میدانی که مردم احول یکی را دو می بینند گفت این سخن غلط صرف و کذب است زیرا که اگر حال چنین بودی بایستی من دو خروس را چهار می دیدمی لطیفه مرد احول نزد طبیبی آمد و گفت من یکی را دو می بینم چشم مرا علاج کن که از این جهت غلط ها میکنم و تشویش ها میرسد طبیب بر بالا نگاه کرد و گفت شما بر چهار که نمودار آمده اند همه یک مرض دارید احول گفت واویلا که طبیب از من هم بدتر است که یکی را دو می بینم او یکی را چهار می بیند لطیفه احول را عور باتفاق یکدیگر بیازار رفتند تا متاع بخرند احول با عور گفت تو یک چشم داری و من دو چشم دارم باید که خریدن متاع با من بگذاری اعور گفت ای احول بد انسته که یکدرم سره بهتر است از دو درم قلب لطیفه بسیار گر از کوران شهر عبرت روزی در راه میرفت کسی سبیل بعرض گفت ای بسیار از خدا در خواه تا عوض چشم تو چیزی دهد گفت در خواسته ام داده است گفت آن کدام گفت کوری تا مثل روی تو نباید دید کسی دیگر

نیارزد از ایشان

بسیار ریا بر شبلی تعرض گفت خدای تعالی از هر که گرامی باز گیرد او را عوض دهد
چشم ترا که باز گرفت چه عوض گفت این سعادت که از دیدن روی
شوم تو خلاصم لطیفه کسی دیگر بشار را گفت بر سبیل تعرض
ای کور چه چیز بلا در عالم خویش داری گفت کوری را که مثل تو یا کسی
نباید دید لطیفه دیگران حال بر سبیل تعرض عمش را گفت چرا
بینا شدی یا ابا محمد گفت من کثرة النظر الی
الثقلاء یعنی نظر کردن بسیار بسوی گران جانان لطیفه
٤ هرون رشید بکوفه آمد از صلحا و علمای آنجا پرسید گفتند اصلح
و اعلم زمان ابن سماک است مکفوف یعنی نابینا شده است و اکثر
اوقات در مسجد می باشد و مراقبت وقت خود میکند گفت مرا
بوی راه نمایید هرون را بمسجد ابن سماک آوردند هرون تنها
بمسجد در آمد و پهلوی وی بنشست و او در نماز بود چون با او مصافحه
کرد ابن سماک گفت ترا نمی شناسم اما دست تو بدست جباران
می نماید اگر چنان است این دست نازک بر بدن درشت رحم کن و او را با آتش دوزخ
مسوز هرون بگریست و از زیاده طلب نصیحت کرد ابن سماک او را [illegible]

نافع گفت هارون بسیار بگریست و بعد از آنکه هارون برفت این سید الوزرا
خبر کردند که آن هارون بود که با تو مصافحه میکردم و نه سوال او را جواب میگفتم

فصل هشتم در لطایف کران و گفتگوی ایشان

کری یک خروار گندم با سیاهی میبرد لب آبی رسید و میخواست که گندم را از آب
بگذراند ناگاه سواری دید که از دور پیدا شد با خود گفت چون این سوار
بمن خواهد رسید اول سلام خواهد کرد و بعد از آن خواهد پرسید که ای
بلندی این چه مقدار است و این گندم چند من است چون برسید پرسید که ای
مردک بلندی آب چه مقدار است گفت وَعَلَیکُمُ السَّلَام
وَرَحمَةُ اللهِ بَرَکَاتُه سوار بخندید و گفت برت بزند گفت
تا بر دن و ستم گفت حالت به است گفتم شناکن

لطیفه کری بعیادت
بیماری رفت در راه با خود گفت چون بر بالین او نشینم گویم حالت چون است
خواهد گفت شکر است دیگر پرسم چه غذا میخوری خواهد گفت کشک جو
چون دیگر پرسم طبیبت کیست خواهد گفت فلان پس به بیمار در آمد
و بر بالین بنشست اتفاقاً بیمار اعراض کرده بود قهری و ناخوشی
عظیم داشت که کر پیش وی برود گفت حالت چون است گفت بحال مرگ
افتاده ام وقتی میرم

افتاده‌ام و می‌میرم گفت الحمد لله گفت چه غذا میخوری گفت زهر و زقوم
نوش جانت باد دیگر پرسید که طبیبت کیست گفت ملک الموت
گفت قدومش بر تو مبارک باد لطیفه مردی بود که دختر کنیزک داشت
که هرگز بعقد بند روزی مرد بخانه آمد و زن را گفت بغایت گرسنه‌ام
اگر طعامی حاضر داری زود بیار زن گفت عجب که باز مهمان
شدی من بخانه بنیه از تو راضی بوده‌ام اکنون که تو اطلس ارغوانی
بر جریده را داده و انگشتان کرده چگونه از تو راضی باشم خدای تعالی
از تو راضی باد پس برخاست و از دختر رفت و گفت هیچ خبر داری
که پدرت با پسر مهر و محبت آمد و دوشنبه از سر گرفته و جامه اطلس ارغوانی
و انگشتان برای من می‌ساخت دختر گفت خدا در عمر شما برکت کناد اگر مرا
بغلامی نوشته بریده عقد می‌بندید آزادی و از بند پس تمام شادی برخاست
و نزد کنیزک رفت و گفت هیچ خبر داری که بخت جوان زیر من آمده
و خواجه‌زاده بر بال صاحب جمال بخواستگاری من آمده و در عقد خواهد بست
و هم من برات تسلیم و رخ خواهد کرد کنیزک گفت همچنانکه تو مرا مژده آزادی
داده فرشته‌ها مژده بهشت دهد همچنانکه پدر و مادرت برادر آزاد کردند

خدای نیکو ادب نمی‌داند از انش ضبط اصلاح کنار باب سیزدهم

در لطایف کودکان و غلامان و کنیزکان زیرک و تیز فهم مشتمل

بر هفت فصل فصل اول در گفت و گوی کودکان

زیرک لطیفه روزی مامون در حالت کودکی پیش هارون شوخی میکرد

و هارون در غضب شد و گفت یا ابن الزانیه مامون علی الفور در جواب

این آیت خواند که الزانیة لا ینکحها الا زان او مشرک یعنی زن زانیه

نکاح نکند جز زانی یا مشرک اورده تا از ان جواب

که مامون داد خجل شد و بدل او را تحسین کرد لطیفه حسین فضل

از مشاهیر علما و از بی نظیران زمان خود بوده است او را در کودکی بمجلس

اوردند و در ان مجلس بسی از علمای بزرگ حاضر بودند حسین خواست

که سخن گوید او را منع کردند و گفتند در این مجلس عالی که مشایخ بزرگ

از علما نشسته اند ادب نباشد که کودکی سخن گوید حسین گفت هر چند

کودک و کوچک باشم بزرگتر از هدهد نیستم و خلیفه بزرگتر نباشد

بزرگتر از سلیمان معظم نیست هدهد پیش سلیمان نبی علیه السلام گفت

احطت بما لم تحط به یعنی من هدهد گردیدم و رسیدم بانچه تو نرسیده

و با خبر شده‌ام که تو نشده

نکرده و بانی جبلار رسیده اگر دانش پرستش کودکی سلیمان علیه السلام با وجود
صغر سن در حضور والد خویش داود علیه السلام حکم کردن حق تعالی در حق وی
فرموده ففهمناها سلیمان یعنی پس تعلیم حکمت دادیم سلیمان را علیه السلام
متوکل را از سخن او عجب آمد و عطا و انعام کرد و متوجه تربیت او شد و فتح بن خاقان
که از علمای بزرگ زمان او بود در کودکی به مجلس معتصم بالله آوردند بسبب
امتحانی از وی پرسیدند که ای فتح بهتر از این انگشتری یاقوت که در انگشت دارم
هرگز هیچ چیز دیده گفت آری ای خلیفه زمان گفت آن کدام است گفت
آن کسی که این انگشتری با اوست بهتر از آن انگشتری است معتصم از این
جواب از وی خوش و عجب آمد و او را صله وافر داد و تربیت او مشغول شد
لطیفه والی مصر ابن ابی را پسر چهار روزی آنکه کودکی بود پیش از این
مامون را دوست میداشت روزی گفت هر سوال امتحانی کنم فرزند کدام
که بهتر باشد حسن او را دوست دارم خاصه سپس ابنی فرستاد که از وی سوال کن
که چون خلافت بتو رسد مرا چه رعایت خواهی کرد خاصه رفت و از وی پرسید
گفت ترا مقرب خود سازم و فلان شهر والی گردانم خاصه باز آمد و قصه او
گفته بود عرض کرد گفتند برو که مامون و همین سوال کن رفت و آن سوال کرد

مأمون با بانگ تف و بدوات زیرک به پیش او بود حالش را دانست و گفت

و مرگ پدرم جز غرض نیکی و حال آنکه امیدوارم که جمله فرزندان

و خاندان در قدم او خاک شوند حاکم بازگشته بیامد و قصه عرض کرد

هارون والدرا این سخن گفت من بعد به فهم هر یکی از اولاد ایشان

معامله میکنم فصل دوم در گفت و گوی کودکان

زیرک در حضور بزرگان لطیفه حکیمی گفته است که ای بزرگ سال

حقیر مدار اگرچه از کودک خود سالها بزرگ شده باشد زیرا که در گرانبهای

از قیمت حقیر نشوند که کودک خواهی از دریا در بر آورده باشد چند مرد که سال

جای نشسته بودند جمعی کودکان پیش ایشان بازی میکردند اخر یکی

بر ایشان بانگ زد چند تو جستند وی را نکشید سر و پندارید کودکی

پیش آمد و گفت اگر شما در جوانی از خدا شرم میداشتید مالا

هیبت و مهابت شما نمیگذاشت که پیش شما بی ادبی کنیم لطیفه

ایاس بن معاویه مردی خوارک سال بود نارسیده که از شام با مردی بود از الفضا

رفت که معامله او با آن پیر خود در حضور قاضی فیصل یافت اول

ایاس آغاز سخن کرد قاضی گفت ای پسر در سخن گفتن بر پیران تقدیم مکن

گفت سخن مقدم است

گفت سخن مطول است قاضی گفت خاموش کن گفت اگر من خاموش کنم
مدعای مرا که گوید قاضی گفت گمان نمی برم که تو در این مجلس یک سخن راست
گوئی لا اله الا الله قاضی خجل و منفعل شد و مهم او پرداخت
و کار او بدلخواه ساخت لطیفه کودکی از بنی هاشم با یکی از
ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا او را ادب کند
گفت ای عم بد کردم آنچه کردم در حال غفلت بودم تو با من بکن اکنون تو
آنچه میکنی که عقل تو با تست عمش بخندید و از سر گناه او درگذشت
لطیفه کودکی در مکتب خانه نزد معلم میخواند وان علیک
اللعنه و مکرر میگفت معلم در قهر شد و گفت و علی والدیک
کودک گفت در مصحف علیک است و علی والدیک نیست آیا انکار کلام الحکیم کنم
فصل سیوم در گفتگوی کودکان زیرک نسبت به پدر و مادر
لطیفه روزی از عمش از خانه بیرون آمد میخندید گفتند
ای استاد سبب چیست گفت از خانه بیرون می آمدم دختر کمسالم که
بر بام رفت و بکلید رم از طلبید گفتم ندارم روی بمادر خود کرد
و گفت آخر در عالم هیچکس نمی یافتی که زن وی شوی تا مرا بدین فقیر کرد

لطیفه ابو العینا خود را با لطف پدرش گفت ای ابو العینا خدای تعالی

میفرماید انما اموالکم واولادکم عدو لکم فاحذروهم

یعنی جز این نیست که مالهای شما و فرزندان شما دشمن اند پس بپرهیزید

از ایشان ابو العینا گفت ای پدر هم خدای تعالی میفرماید لا تقتلوا اولادکم

یعنی مکشید فرزندان خود را لطیفه ابو العیص از ظرفای عرب است و از

خوردن باز خوش طبع و ظرافت بوده روزی در ایام کودکی پدر او سر

بیمار از دستار کله ای برفت و کله بخرید و در گوشه بنشست و تو رشت

مغز او بخورد و استخوان خالی در میان بنجده بخانه آورد دید پدرش که بریان

1 بکشاد در آن میان استخوان دید خالی از گوشت ابو العیص را گفت

چشمهای او کجاست گفت این گوسفند نابینا بوده است گفت گوشهای

او کجاست گفت کر بوده است گفت زبان او کجاست گفت گنگ بوده است

گفت این همه رو مغز سرش سلوه شد گفت یقین از آنکه کور و گنگ بود معلم

گوسفندان بوده است و سر کودکان ازایشان خالی کرده پدرش گفت

این کله ببرد بکله پز ده که من نمی خواهم ابو العیص گفت از من نخواهد گرفت

زیرا که کله پزان کله را بی عیب بخرند فروخته است لطیفه جوحی سه و نیم بکر

خواهد بود



باب بعد انستند میخواهی که ببرند بمردنا میراث او بگیری گفت
لا والله بلکه میخواهم که او بیگر و بکشند تا چنانچه میراث او بگیرم خون
بهای او نیز بگیرم لطیفه جوحی بر در خانه خود نشسته بود و دختر که
چار ساله بیش او بود ناگاه جنازه از دور پیدا شد و دختر هرگز
ندیده بود و گفت ای پدر این چیست گفت آدمی مرده است و او را
در صندوق نهاده اند و می برند بجائی که نه آنجا شمع و نه چراغ است
نه فرش و نه بوریا نه خورش نه پوشش و نه آب و نه نان دختر گفت
پس بخانه ما می آرند فصل چهارم در لطایف علمای
که در حضور پادشاهان واقع شده لطیفه روزی علامی طبیعه این مجلس
خسرو پرویز ادب و ولادت چند بار پرویز دشمن آرند قدری آتش
بر دستار خوان و دامن خسرو برخت خسرو او را حکم کشتن زد بر دست و طبق آتش
تمام بر کنار خسرو پرویز ریخت گفت این چه حرکت است که کردی گفت پادشاه اگر
که قطره چند از آتش بر دستار و دامنت ریختم مستحق کشتن بودم
اگر مرا باینقدر گناه میکشتی تو را ظلم نسبت میکردند در و اندا انگشتم و نعمت
من بظلم منسوب گردد اکنون بی ادبی کرده ام تا گناه بر عظیم شود و چون

مرا بکشتی ملا نصیر را از نوچه نکو خسرو را این سخن از دل پسند آمد و گناه

او را بخشید لطیفه پادشاهی از غلامان نان بر دید که بخورد چون چینی

را پاک می ریخت و از هر جهت حیرت پادشاه خواست که غلام را

برای کاری بلیغ زند او را طلبید و از او پرسید ای غلام کدام

طعام شهرت است ای غلام که را این سوال چیست گفت بهترین طعام آنست

که بعرق جبین و کدیمین حاصل کنند یعنی بکشت پادشاه او را

باین لطیفه بخشید لطیفه پادشاه نشسته بود و غلام او ایستاده

بود پادشاه از پسر پرسید که در عالم چه آرزو داری راست بگوی

گفت آنکه مرا جاه و جلال بسیار باشد دایم شراب خورم و نگار کنم

و شاهد آمیزم از غلام پرسید که تو چه مراد داری راست بگوی

گفت آنکه مرا جاه و جلال بسیار باشد دایم بندگان را

آزاد کنم و از زر و اکرم بنده سازم پادشاه او را بنواخت

و پسر را از چشم عنایت بینداخت لطیفه روزی حجاج بن یوسف

در صحرا با معدودی چند از خاص سیر میکرد و از دور غلامی شبانی دید

که گوسفندان می چرانید ملازمان را گفت شما بر جا باشید تا من با این

شبانی صحبتی دارم

شبانی صحبت بوده‌ام پس آن چوبدار را بکشت در سرا او رفت و سلام کرد
غلام جواب حجاج باز داد و حجاج از وی پرسید که ای غلام حجاج بر شما
چگونه حاکمی است گفت لعنت خدای بر وی باد که از وی ظالم‌تر ستمگری
نشنیده‌ام جز حق سفاکی خداترس بی باکیست حجاج گفت مرا می‌شناسی
گفت نه گفت منم حجاج بن یوسف غلام گفت تو مرا می‌شناسی
گفت نه گفت منم میر دزدان و غلام ابن ابی ثورم و در هر ماهی
سه بار مرا جن میگیرد دیوانه میشوم و امروز روز جنون است
و خروج منست حجاج بخندید و او را خلعتی داد فصل پنجم
در لطایف غلامان با طوایف مردان لطیفه خواجه بخیل بود
غلام زیرک داشت روزی غلام را گفت آتش بیار و در سرا را ببند
غلام گفت ای خواجه بی صرفه که هست چنین که خواهی در بندم و آتش
بیار خواجه گفت رحمت بر اهل انصاف میدهم که تو از من زیرکتری
لطیفه خواجه مال خود میان اولاد قسمت میکرد غلامی خوش لقا داشت
گفت اول مرا چیزی بدهید بعد از آن عطا کن به اولاد خود را گفت
ترا چه گفت بجهت آنکه خدای تعالی فرموده المال والبنون.

زینت الحیوة الدنیا مال را مقدم داشت پس
بر اولاد تو مقدم باشم خواجه بخندید و بر او چیزی مقرر کرد لطیفه
اسحاق موصلی غلامی داشت سقا که دایم بجنبت آب کشیدی در خانه کرده
روزی اسحاق از وی پرسید که ای غلام حال خود و حال مردم چیست
گفت این نوع می‌بینم که در این قبیله و خاندان بدبخت‌تر از
همه مردمان منم و تو گفت بچه نوع گفت باید دانست که نوشت درهم
نان اهل خانه میباشی و من همه روز در عذاب ایشان و ایشان از من
و نواعیث دادند و مار از کار گران بشمارند و با وجود هیچکدام از ما
راضی نیستند و دایم بر ما منت دارند اسحاق بخندید و گفت والله
که تو نیکو گفتی آن او را آزاد کرداند لطیفه خلیفه غلامی را
ببازار فرستاد که انگور و انار و خرما در آنجا بسیار غلام رفت و در آمد
خواجه انتظار بسیار کشید بعد از دیرگه آمد همین انگور آورد خواجه گفت غلام
لئیم بلیغ کو و گفت ترا به یک کار فرستم باید که چند کار سازی
و زعو سائی اکنون بچند کار فرستادم پس از مدتی بازآمد و یکی
یک کار ... بعد از آن بچند روز خواجه بیمار شد غلام را گفت برو
طبیبی بگیر حاضر

طبیبی بر بالین [illegible] از غلامان رفت و زر [illegible] آمد و چند کس همراه او [illegible] گفت
ای غلام این غلامان این جمع کثیر چه کس‌اند گفت ای خواجه در آن روز
مرا [illegible] که چون [illegible] کار فرمایم باید چند کس کار سازی
و بیابان اکنون رفتم طبیبی آوردم که ترا علاج کند و [illegible] آوردم
که اگر صحت یابی برای تو [illegible] سازد و [illegible] و غسالی آورده ام
که اگر بمیری ترا بشوید و نوحه گری آورده ام که در تعزیت تو نوحه کند
و [illegible] آورده ام که حلواء [illegible] برکشد و حفار را آورده ام که گور ترا
برکند و خط [illegible] آورده ام که بر گورت ختم کند فصل ششم

در لطایف کنیزکان و ملوک لطیفه روزی هارون رشید
بفضل بن ربیع گفت [illegible] مراد [illegible] می [illegible]
روم [illegible] و خواب کرده [illegible] در اثنا [illegible] که [illegible] مبتاع [illegible] کشید
تا [illegible] بر [illegible] و بر [illegible] گفت چرا [illegible] زور [illegible]
حال آنکه من [illegible] سزاوارم بحکم من احیی ارضا
میتة فهی له یعنی اگر زمینی مرده را زنده کند و آبادان کند
از آن [illegible] اوست [illegible] گفت خاموش کن که من بدین سزاوارترم.

بحکم لیس الصید لمن اثاره ولکن لمن اخذه

یعنی نسبت شکار را از آنکس که بر انگیزد و لیکن از آنکس است که آنرا بگیرد

این حکایت میگفت و می‌خندید تا غایتی که نوبت ما رسید اتفاق افتاد بس از آن

آن اتفاق را بطلبید و خلعت داد و از خاص خود از لطف خاص

ممتاز گردانید لطیفه اینی سه روز و کنیزک نخاس فرستاد

که ازینها رو کنیزک که خود نخرید و کنیزک رفت و نخاس کنیزک گفت او در

نخاسخانه نخاسی دیگر بهتر از او و دیگر خوبتر حاضر گردانید و کنیزک

هرچه کنیزک گفت اینی او را اینی روز در آن آمد و گفت چنین

می‌بینید از شما کدام را بگیرم کنیزک سابق گفت والسابقون

السابقون اولئک المقربون کنیزک لاحق گفت

حافظوا علی الصلوات والصلوة الوسطی کنیزک خوبروی گفت

وللآخرة خیر لک من الاولی اینی روز این اقتباس کلمات

ساست الآن بایات خوش آمد و همه را بخرید لطیفه ظرافت

در زمان متوکل مردی بود المعارف نعداد کنیزکی جمیله داشت که در حسن

و جمال بی بدل و بی مثال بود و رفاقت دل و جان گرو عشق کرده بود

جمیع حاسدان و ساعیان بسمع موکل رسانیدند که رفاق همچنین
کنیزکی دارد موکل باحضار آن کنیزک فرمان داد که تماشا کند
اگر پسندش افتد بقیمت وقت بخرد چون نوکران موکل مطالبت کنیزک
نزد رفاق رفتند و رفاق بر صورت حال اطلاع یافت حال او را
بگفت کنیزک حال از و دریافت گفت ای خواجه غمگین مشو که من
خود را بهر حیله که توانم و بهر فن که دانم از دام او خواهم رهانید
و بتو خواهم رسانید رفاق بضرورت تن در داد و ملازمان
موکل کنیزک را نزد او آوردند چون چشمش برو افتاد
از شکل و شمایل او حیران بماند و گفت ای جاریه چیزی خوانده
گفت بلی قرآن یاد دارم گفت آیتی بخوان کنیزک ابتدا از قصه
داود علیه السلام بخواند که دو فرشته در صورت آدمی نزد او
بمرافعه آمدند یکی گفت ان هذا اخی له تسع و تسعون
نعجة ولی نعجة واحدة یعنی بدرستیکه این برادر من مر اورا
نود و نه میش است و مرا یک میش بیش نیست و ترجمه فی الجمله آنکه این
برادر میگوید که آن یک میش را بقیمت من گردان و تملیک من کن

و غلبه میکند بر من درین سخن و میگذارم که بهانه کنم علی علیه السلام گفت
یعنی اگر سنگ را لور تو بر تو بخوار شتنی بیش بود و جمع کردن با سیمهای آنها
خود چون کنیزک زفاف آمد ابیات بر موکل خواند او را مضمون آن
لی مقصود برد او را بر خواندن این ابیات آفرین کرد و خلعت داد
بزفاف باز فرستاد فصل هفتم در لطایف کنیزکان
لطایف مردان لطیفه جاریه جمیله پیش یکی از بزرگان
بردند که بخرد یکی بکر و دیگری ثیب یعنی کالم و ثیب از بکر جمال تر
بود آن بزرگ بخرید آن بکر میل کرد که بکر تازه بود ثیب گفت
ما بینی و بینها الا لیلة واحدة یعنی میان من
و او بکر فرق یک شب است که او نیز کالم خواهد شد و بعد از آن فرق او بخواهد ماند
و جواب من بکر در جواب او گفت صدقت لیلة القدر خیر
من الف شهر است گفت که میان من و تو یک شب فرق است
اما یک شب قدر به از هزار ماه است آن بزرگ را گفته ایشان
خوش آمد و هر دو را بخرید لطیفه یکی از اغنیا حکایت کرده است
که جاریه جمیله داشتم بغایت زیبا مالیده قصد مباشرت کردم و ...

فلفوز دار ...

فلفور ... بلی دست ولوده ازان حالت منفعل شدم
و گفتم بریده شد از تو بردنو یعنی الجبه موجب خوشی تو بود گفت ای خواجه
بر دو خوشی ازمن منقطع شده باشد یعنی بیخ خون با لشن رسید
بلکه الله وانا الیه لطیفه شخصی از اغنیا کنیزکی جمیله خرید و همه
اعضای او را ملاحظه می کرد و می سنجید تا بپایهای او رسید دید که
ساقهای او باریک و سیاه است گفت ای جاریه انت للطاوس
بحر الرجلین یعنی ای کنیزک تو مثل طاوسی پیش که پردو پای
او دست کنیزک گفت انما اجعلها وراء ظهرک
بدرستیکه خواهد بود آن در پس پشت تو شوند تا ظرافت او
خوشش آمد و او را بخرید لطیفه عطاری از بزرگان برای خواجه
بخوری از عود و صندل و عنبر که از برای جهت ایشان بخور مثلث
نام کرده بفرستاد خواجه کنیزک خود را گفت مجمر بیار و از مثلث
بخوری در زیر دامن جامهای من بسوز تا خوشبو شود که میخواهم بجمع رفقا
روم کنیزک مجمر بیاورد از اخگر افروخته او را و در زیر دامن خواجه بنشست
و بند قبا از بخور مثلث بر آتش نهاد و در این اثنا خواجه باد بخور

دفع نفخی کرد و شنیدن او بمشام کنیزک رسید کنیزک ظریف بود گفت
ای خواجه تا این بخور مثلث بود خوب بود چون از آن مربع ساختی
ضایع شد باب چهل و چهارم در لطائف و حکایات
ابلهان و کدبانان و مدعیان نوبت مشتمل بر هفت فصل
فصل اول در ذکر بعضی از حماقت ملوک و اولاد ایشان
در میان ملوک عجم احمقان می بودند و آثار حماقت ایشان
که چون سعد بن ابی وقاص بر بعضی شهرهای عجم مستولی شد در خزانه
یکی از بزرگان اکابر صندوقی یافت در غلاف که آنرا
از عاج و آبنوس ترکیب کرده بودند و نقشها در آن پرداخته
و قفل زرین بر آن صندوق زده بودند و مشک و موم از او
مهر کرده اصحاب را گمان شد که آن صندوق حملوار جواهر قیمتی
باشد سعد حاکم وقت که در مدینه بود نوشت که چنین صورتی
واقع است گفت آنرا بفروشند که گمان میبرم در درون از
آثار احمقیهای ملوک عجم چیزی باشد که نباید ریزد سعد صندوق را
بفروخت و زر گرفت آن مرد سر صندوق را بگشاد قطعه حریر دید
که چند دو دانه [illegible]

که چندین درازی پیچیده بود گفت بار چه هست در میان حریر بر داشت
سنگ بر دوش آمد بگشاد کاغذ پاره در میان حریر دید سطری چند
بر آن نوشته گفت البته گنج نامه خواهد بود بر داشت و خواند
بخط فارسی نوشته بود که صاحب جهان این رقعه بدست تو افتد
بانچه درین نوشته شد کار کنی که منصوص حکیم ما فیه ست که ریش دراز
یک بار از بن شانه کردن بهتر از آنکه ده بار بیشتر از روی شانه
کنند صاحب صندوق که آن دید دو از نهالش برآمد صندوق و از
بانچه دریافته بود بیش سعد برد و گفت حسبةً لله روا دار
که این مقدار زر از دست من رود باز بمدینه عرضه داشت و نوشتند
و قصه در آن شرح کردند جواب آمد او را سوگند دهید اگر مرا از
جواهر چیزی بجا داشته است به بیت المال گذارد و همین زر که خورد
از آن بر دارد اگر سوگند خورد زر بیش سعد باز دهید مگر از ده جمعی از
ملوک عجم بیرون شهر مسکن داشت بطلب برکنگره پاره نوشته دیدند
خانی سالار را طلبیدند و فرمود تا انداختند و پنجاه تازیانه
بزدند همچنانکه مجاب در خواست آن بیشتر از آنکه آثار عفت ظاهر شده بود

اخر خوانسالار گفت این ملکزاده مرا جریمه نمود سبب پرسیدند گفت تا خاصه
من برگیرند هر روز شهره می‌کند هیچ نمی‌ماند بسیار از انجا بگفتند و با کسی نگفتند
خوانسالار گفت این ملکزاده این خوبکی کلاکی است اشتر بنت وزیر نفر
مسلم کردیم که اشتر بنت احوش خوانسالار است اخر سالار
لطیفه یازدهم یک بار عبدالملک بن مروان پرواز کرد
وارالحمقان مشهور گفت دروازه بان را بگو پیش بیاید و دروازه
دروازه بندد تا باز از شهر بیرون برد اگر از شهر بیرون رفت
دیگر او را نمیتوانم رفت لطیفه از اعیان کوفه گوید با نگار بن
عبدالملک در صحرا سیر می‌کردیم ناگاه فقیر هوای رسید که خرقه او
نماز باز برداشت برخیز و عنف بسیار ده عنان راه را گرفت و من زبان
نتوانستم منع او فاما بدان انکار کردم چون از و بگذشت یکدیگر
بنشستم اندران اثار رساله بوی تصدق نمود منتبه شدم که ان طلسم چه بود
رفیق بود گفتم که ای شهریاران طلسم چه بود و این تصدق چیست
گفت طلسم کردم بگرفتن مرا یک گناه حاصل شد اثار رساله که صدقه
دادم مرا ده حسنه حاصل شد یک حسنه و یک گناه مقابله کردم نه حسنه دیگر
باند گفته اند

باید گفتم از زنانی عاقلی که صدقه از حرام مقبول نیست فصل

فصل دوم در حکایات لطیفه اصفهانی در شهر فرزند قاضی

عالم متدینی وفات یافت و از وی پسری جاهل عامی بماند

برای ملاحظه حقوق پدرش او را قاضی ساختند و در مجلس از وی

لفظهای غایبانه و حکایات جاهلانه سر میزد و بعضی از اقربای

قاضی از آن انفعال می یافتند آخر گفتند طالب علمی که نحو نیکو داند

باید او را با این پسر بنشینند و مقدمات نحو بگذارند رفتند کسی را به تعلیم

او آوردند آغاز کرد و گفت ای مخدوم زاده این ترکیب یاد گیر

که ضرب زید عمرا اعرف فعل است و زید فاعل و عمرو مفعول و معنی

این ترکیب آنست که زد زید عمرو را قاضی زاده گفت زید عمرو را

چرا زد مگر گناهی کرده بود و حدی بر او لازم شده طالب علم گفت

این مثلیست که در نحو آورده اند تا بیان مثال فعل معلوم شود نه آنکه

زد و این واقعه باشد قاضی زاده گفت وکلا را طلب کنید تا بروند

و این زید بدبخت را بیارند که من طالب علم صالحی گواهی داد که او عمرو را زده

طالب علم گفت

ای قاضی سالهاست این زید بیچاره مرده و این عمرو از مادر نزاده است قاضی زاده

در شهر شد و گفت غالبا تو از بس بد رشوت گرفته‌ای می‌خواهی که
این مهم را به هیچ وجه مسلم نگذارم و در زمان قاضی شد از اسباب این واقعه
که به مجلس رود پس نوکران را گفت که این طالب علم را بزنید آن برید
تا من این مهم تحقیق کنم اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن طالب علم را
از دست او خلاص دادند و بمدرسه فرستادند لطیفه از معلمی پرسیدند
که تو بزرگتری یا برادرت گفت من بزرگترم چون یک سال دیگر برود
بگذرد او با من برابر خواهد شد لطیفه مشترکی غلامی خریده بودند هر یک
نصف بها داده یک روز از غلام گناهی در وجود آمد معلم چوب گرفت
که غلام را بزند شریک فریاد کرد گفت چه کار میکنی گفت حصه خود را
لت میزنم لطیفه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت شد
گفت غسال را بیارید گفتند هنوز نه مرده است گفت باکی نیست
از آن تا که از غسل فارغ خواهد شد بخواهد مرد لطیفه معلمی بر موت
مشرف گشت گفت بنگرید هیچ جا کهنه کفنی باشد بیارید گفتند
چه میکنی بعد از مرگ گفت مرا در آن بپیچید و در گور کهنه نهید گفتند موجب
نکته چیست گفت آنکه چون منکر و نکیر باشند کفن کهنه ببینند گمان برند که

این مرده در این گور

این جریده و بی‌بضاعت سوال و جواب بداد و لطیفه زنی سایل نزد معلمی رفت
که میخواهم مسلمان شوم کلمه بر من عرض کن گفت بنشین دیگری بار رو
آمد گفت که میان من و عیسی شبهه افکنده تا روز قیامت مرا بگیرد و بگوید
که تو در دنیا امت مرا چرا بیگانه گردانیدی لطیفه موذنی
اذان میگفت دیدند که در صحرا بانگ نماز گفت و میدوید و گوش فرا
میداشت گفتند چه کار میکنی گفت مردم مرا میگویند که آواز تو
از دور بهتر مینماید بانگ نماز میدهم و دو قدم میدوم تا آواز خود
از دور بشنوم که مردم راست گویند یا دروغ لطیفه مردی پیش طبیبی
آمد گفت که مرا دارو ده که در شکم چند سکم من به ابتدا مغص
عظیم دارم طبیب چشم نوی وا داد لاح جهت او اختیار کرد
صد دست شکم او اجابت نمود بعد از آن بمرد خویشان میت آمدند
و طبیب را گرفتند که پیش حاکم و قاضی برند گفت شما را چه شود
گفتند تو دارو بخورد کس ما داده که صد دست شکمش رفت و بعد از آن
مرده طبیب گفت گناه او بود بالله اگر نمی‌مرد دو صد دست دیگر کار میکرد
لطیفه طبیبی روزی خورد گفت برو بیمار از روی آسمان را

نخست برابر چاه که طول آن بیست گز باشد رفت و بعد از مدتی
باز آمد که ای پدر طول ریسمان را گرفتم و عرض نیز گفت عرض این نیز
بس که بالای منار تو ابلهی گرفتارم لطیفه ابلهی را پسری در چهارده سالگی
بیمار شده بود قاروره او را گرفته متوجه طبیب شد در راه جمعی
حریفان پسر را کشتند و او را بشراب خانه بردند و سه شبانه روز
آنجا بود بعد از آن شنید که هم روز اول پسرش وفات یافت
قاروره را گرفت و متعجب رفت نزد طبیب قاروره دید گفت
چند روز است که پسر تو بیمار است گفت سه روز است که مرده است
لطیفه ابلهی نزد طبیبی رفت که طالع مرا ببین گفت بگو طالع تو
چیست تا بر آن حکم کنم گفت پیش بعضی پرسیده منجم گفت بر فلک حمل بود
این برج است که تو میگویی گفت پیش از این بده سال منجمی را گفته بود
که طالع تو حمل است بعضی ظریف گفت بعد از ده سال حالا حمل بز شده باشد
لطیفه ابلهی سوزنی در خانه گم کرده بود و در کوچه میجست پرسیدند
ای ابله چه می‌جویی گفت سوزنی در خانه گم کرده‌ام گفتند اگر
در خانه گم کرده در کوچه میجویی گفت چه کنم خانه تاریک است و چراغ ندارم

لطیفه ابلهی را

لطیفه ابلهی را زنبوری در گردن نشسته بود یاران او را تنبیه کردند
تا با سیلی او را دور اندازند بعد از آن یک یک را در خواب سیلی میکرد
که نگاه کنید ناگاه مرا نگزیده باشد لطیفه سواری ابله در میان لشکر
افتاد و نیم شب شبخون بر آن لشکر آوردند و غوغا برخاست
ابله برسید و رخت که لجام بر سر اسب کشد سر از دم وی نشناخت لجام
آورده بود که در کفل دوم اسب می کشید و از روی حیرت میگفت
گرفتم که سر تو بزرگ است و پیشانیت پهن شده آخر موی پیشانی
دراز از کجا شد لطیفه پسری و مادرش همراه ابله در صحرای تشنه با چاهی
رسیدند که قعر آن آب زلال بود پسر فرو نگریست عکس خود
در آن آب دید فریاد بر کشید که ای مادر بیا نظاره کن که در قعر این چاه
مردیست مادر نزد پسر آمد و فرو نگریست گفت والله که با این قحبه نیز هست
لطیفه جماعتی ابله در راهی بهم نشستند گفتند با هم سخن گوییم و سال
تا پایان قطع کنیم یکی گفت من آن خواهم که خدای تعالی مرا هزار گوسفند دهد تا از
پشم و شیر و شیرغاله آن منتفع شوم بکور خود دیگری گفت من آن
زان میخواهم که مرا خدای تعالی هزار گرگ دهد درنده تا آن ثانی را سر در آرم

تو دهم تا بگیک گوسفند ترا میدرند و میخورند نگویی چون پس بحیلک صاحب
گوسفندان گفت از خدا شرم نداری که این همه گرگان سر در رمه من دهی
و مال مرا ضایع کنی رفیق و همراه چنین می باشد صاحب گرگان
گفت تو از خدا شرم نداری که این همه شیر و بره و بزغاله میخوری
و هرگز مرا رعایت نمیکنی صاحب گوسفندان گفت رعایت تو
بر من واجب نیست و من چندان عیال و اطفال و خویشان و دردو
دارم که بتو نمیتوانم پرداخت صاحب گرگان گفت بر من واجب است
که ملاحظه جانب تو کنم و با این امساک و بخل که تو داری مدارا و مودت
نمایم میان ایشان جنگ تا به جای رسید که با یکدیگر درآویختند و چندان
بر یکدیگر زدند که از سر و روی خون بر خاک ریختند و چون مانده شدند
بر کناره راه بنشستند دیدند که پیری می آید و یک خیک عسل که دراخته
بر درازگوش بار کرده بود با هم گفتند این پیر میان ما محاکمه کنند
چون نزدیک رسید برخاستند و سلام کردند و قصه باز گفتند
پیر کارد بکشید و خیک را این با سر ببرید تمام عسلها بر خاک ریخت گفت
خون من مثل این عسل بر خاک ریخته باد اگر این کار شما این بنا شید

فصل سیوم در لطایف دروغ گویان

لطیفه از دروغ گوئی پرسیدند که هرگز راست گفته گفت اگر بگویم
آری دروغ گفته باشم لطیفه اصمعی گوید از عربی که نزد قوم
خود بدروغ گوئی مشهور بود پرسیدم که وجه العرب هرگز راست گفته
گفت اگر نه آن بودی گفتندی راست میگوئی میگفتم نه لطیفه
ابن البشر شاعر از مشاهیر است در کذب روزی پیش او کسی لاف زد
و باباء و اجداد خود تفاخر میکرد ابن البشر گفت من بپدر دان
مباهات میکنی و حال آنکه بزرگی جد من بمثابه بود که یکبار زنی انکه
شکاری کشید بقصد بیرون رفته بود چهار هزار غلام و کنیزک همه حمایل
که حاضر بودند با او سوار شدند هر یک بر اسپی نشسته که زین و لجام
آن زر اندوده بود و هر یک باز سفیدی که پوشش طاوس داشت بر دوش
انداخته و در دست هر یک مهمیز زر دوزی بود در گردن هر بازی طوق
سوزن سه مثقالی و در زعفران زار سیر و تماشا کردند از ... سنگ

طول و عرض آن بوده باز آن روز ۳ من غابه بزرگ صید کرده بود

که مجموع آن چهارده من از مرغابی باز گفتند یا این بیست و از آن

بخمک و ممول هیچ اثر باقی نمانده بابا گفت چی کنم همه را

از من باز گرفته برای امتحان که شکر می ورزم یا نه نظر این حکایت

آنچه مولانا خسرو شاعر گفت که پدر من در وقت ختنه کردن

مهمانی ساخته بود و در طعام ختنه سوران من از جمله مطبخ پنج صد من

زعفران بوده بکار کجا کرد آن گفتند این همه زعفران

در کدام طعامها بکار رفت گفت چهل من در برنج مزعفر و سی و ۲ من

در نخود آب و دو من در قلیه روغن و ده من در حلوا گفتند نود و

دو من آنکه به کجا بکار بردند خسرو فرو ماند و بفکر فرو رفت بعد از مدتی

مدید سر برآورد و گفت یافتم ده من دیگر بشنوید مرصع قضا چهارم

در لطائف مدعیان نبوت لطیفه مردی را که از غایت افلاس

خبط دماغ شده بود و دعوی نبوت کرد او را گرفتند و پیش پادشاه بردند

پادشاه گفت

پادشاه خواست که او را ایذا کند گفت چه میگوئی گفت من پیغمبرم باید که
بمن گروید پادشاه گفت معجزهٔ تو چیست گفت آنکه بر ضمایر اطلاع دارم
پادشاه گفت اگر در دعوی صادقی بگو که حالی در خاطر من چه میگذرد گفت
در خاطر تو میگذرد که من دروغ گویم پادشاه بخندید و از سر ایذای او درگذشت
لطیفه شخصی نزد پادشاه رفت و گفت من پیغمبرم ایمان آر گفت
معجزهٔ تو چیست گفت هرچه خواهی پادشاه قفلی مشکل پیش او نهاد
گفت من دعوی پیغمبری کرد او را پیش خلیفه آوردند پرسید که چه میگوئی
گفت جبرئیل در شب سه روز یکبار بر من فرود می آید خلیفه گفت معجزهٔ تو
چیست گفت آنکه از نفس بوی مشک از دهن من آید خلیفه را بر او رحم آورد
گفت دماغ این مسکین خلل کرده است او را بمطبخ خاص برید
و هر روز او را الحواب مزعفر طبیب دهید بعد از ده روز
او را طلبید و گفت ای درویش حال چیست گفت خوشتر است
گفت جبرئیل پیش تو فرود می آید گفت بیشتر در هر سه روز یکبار فرود می آید .

اما درین ده روز هر روز سه بار فرود می آید گفت چه پیغام می آرد گفت میگوید

که خونش جای با رفته زینهار که از انجا نجنبی و بیرون نیائی لطیفه مردی در بغداد

دعوی نبوت کرد او را پیش خلیفه بردند وقتیکه عصائی بدست داشت

خلیفه ازو پرسید که چه کسی و چه میگوئی گفت من موسی ابن عمرانم و از پیغمبری

عصا در دست خلیفه گفت موسی معجزه عصا را اژدها می ساخت

اگر تو در دعوی صادقی در این عصا را اژدها کن گفت ای خلیفه وقتی

عصای موسی اژدها میشد که فرعون دعوی انا ربکم الاعلی میکرد

هرگاه که این دعوی پیش گیری من این عصا را اژدها سازم لطیفه یکی گفت

خلیفه بعد او رفت که من پیغمبرم گفت معجزه تو چیست گفت هرچه اراده کنی

گفت تخم خربزه را پیش من کاری در الحال زیر زنم و گل کند و خربزه ببندد

و پخته گردد گفت مرا چار روز مهلت ده گفت مهلت ندهم گفت ای

بی انصاف خدای تعالی که بر همه چیز قادر است چار ماه مهلت میدهد

تا خربزه میرساند تو مرا چار روز مهلت نمیدهی فصل تخم

در لطایف دیوان کاتب

در لطایف دیوانگانست باب هی در ریاض القدس آورده اند

که بابا هی دیوانه را در گورستان دید گفت چرا بمعموره نیایی گفت اینجا که

در معموره اند آخر کجا روند گفت اینجا آیند گفت پس معموره اینجا باشد

گفت این دیوانه سخن عاقلان گوید گفت ای دیوانه سخن عاقلان میگویی

گفت هم اگر دیوانه بودمی بارها بگفتمی بدل غمگین کردم چنانکه بوده

این سخن در دو جهان جا بگرفت که از پادشاهان برخاست. لطیفه هارونی

هارون رشید از کنار گورستان می گذشت بهلول و علیان مجنون را دید

که هر دو با هم نشسته اند و سخن می کنند خواست که با ایشان مطایبه کند

بفرمود تا هر دو را بیاوردند گفت من امروز دیوانه می کشم جلاد

طلب کنید فی الحال حاضر شدند سر برکشید و علیان را فرمود تا

که گردن زنند گفت ای هارون چه میکنی گفت امروز دیوانه را میکشم

گفت سبحان الله ما دو دیوانه بودیم تو سیوم پیدا شدی که ما را

بکشی تا کاه بکشند لطیفه هارون رشید از بهلول پرسید که آن ترشی

مردم نزدیک تو گریست گفت آنکس که شکم مرا چرک کند گفت اگر من شکم ترا
چرک کنم حلال شود آری گفت حلالت باشد نیز بمالید لطیفه نصر بن احمد سامانی
بشکار میرفت و سگ قلاده کرده بود بر کنار گورستان دیوانه دید در زیر جهودان
گفت با وی مطایبه کنم مبادا بی ادبی کند گفت با سگ من بهتری یا دیوانه
و گفت ای دیوانه سگ بهتر است یا تو گفت اگر من سخن نافرمانی
خدا نکنم بهترم و تو اگر فرمان او بریم از سگ بهتریم و اگر نافرمانی
خدا کنیم سگ به از من و تو شرف دارد لطیفه علاء بن عمرو والی
طبرستان می شد و در آن سال قحط افتاد مردم علاء را بشوم قدم گرفتند
روزی بدعای استسقا بیرون رفتند خطیب در خطبه دعا کرد اللهم ارفع
عنا الغلا خدایا بردار از ما گرانی را دیوانه حاضر بود گفت
ارفع عنا العلا مردم بخندیدند و علا خجل شد لطیفه روزی محمود
بدار الشفا رفته بود دید که دیوانه را بزنجیر کشیده است و او بافراط
میخندد گفت ای دیوانه این چه خنده است گفت بر تو میخندم که ببندند
پادشاه عجب معذوری

پادشاه عجب مغروری و از حلوای حلوایی وادب مولانا محمود گفت ای پسر آرزو
داری گفت آری دنبه خام میخواهم که بخورم محمود فرمود تا پاره سرب
آوردند و داد و او بطرف می‌جنبانید و سر مغلطه نهاد محمود گفت این سر جنبانیدن
چیست گفت اینکه با تو پادشاه دیبها چرب رفته است محمود بگریست
و گفت سخن راست از دیوانه می‌باید شنید فصل ششم
در لطایف دیوانگان نسبت بمقربان سلاطین و بزرگان
لطیفه روزی وزیر خلیفه بهلول را گفت دل خوش کن که خلیفه
ترا بلندتر کرده و بر خرس و خوک حاکم گردانیده بهلول گفت
ابدا زبان نگهدار باشی و قدم از فرمان من بیرون منه که رعیت منی
خلیفه و اهل مجلس بخندیدند وزیر منفعل شد لطیفه یکی از ندما
خلیفه بهلول را گفت اینجا چه نشسته برخیز وزیر خلیفه روزی که دیوانه را
پنج درم میدهد گفت اگر راست میگوئی برو که ترا ده درم خواهد داد
یعنی دیوانه‌تر تو از دیگرانی لطیفه دیوانه بجلادی در مجلس ابو یوسف

در آمد و گفت از تو سوالی دارم گفت بپرس گفت خدای تعالی می فرماید
وان من امة الا خلا فیها نذیر یعنی هیچ گروهی از امثال
گذشته مگر آنکه گذشت از میان ایشان بیم کننده از پیغمبران و حال آنکه
سگان نیز امتی اند بحکم ما من دابة فی الارض ولا طائر
یطیر بجناحیه الا امم امثالکم یعنی نیست هیچ جنبنده در زمین و نه
هیچ پرنده به بالهای خود مگر آنکه امتانند مثل شما پس بگوئید
که نذیر و بیم کننده سگان کیست ابو یوسف حیران شده و از
جواب او عاجز آمد و هیچ نتوانست گفت لطیفه یکی از علماء
بزرگ حکایت کرده است که مرا عزم مصر رسید رسالت بر در ملک اعظم
مصر فرستاد چون به بارگاه او در آمدم پیش تخت او دیوانه دیدم
که یک سر زنجیر زرین بر پای او نهاده بود و دیگر سر پایه تخت او بسته دارد
حرکات بس غریب و افعال ناموزون صادر میشد تا متوجه شدم و فهم کردم
هر دو مشغول بود با جمعی سخن گفت پس زبان جور او جبرونی آورد
در حرکت داد

وحرکت داد و باواز بلند گفت سبحان الله کرا بسته اند

و گشاده اند لطیفه دیوانه در شهر بغداد از کودکان می گریخت

که بر وی ازدحام کرده بودند و سنگ بر وی میزدند تا در ان گریختن بدر سرای

یکی از بزرگان رسید ان بزرگ بر در کاخچه خانه خود نشسته بود و غلامان

و نوکران ایستاده بودند دیوانه این ایه خواند و پیش دوید

یا ذا القرنین ان یاجوج ماجوج

مفسدون فی الارض ای ذو القرنین بدرستیکه

یاجوج ماجوج تباه کنندگانند در زمین فهل نجعل لک خرجا

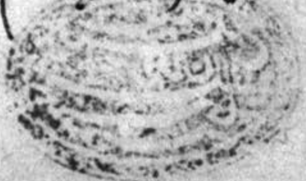
یعنی پس بدهیم و مقرر کنیم برای تو مزدی و خراجی علی ان تجعل

بیننا وبینهم سدا یعنی بر شرط آنکه بکنی و بسازی میان ما

وایشان بندی و سدی که مانع ایشان باشد از بیرون امدن

و فساد کردن خواجه از اقتباس او متعجب شد و بر وی رحم اورد و کودکان را

از وی دور ساخت و او را امان میسر ساخت و بانعام تمام بنواخت



لطیفه دیوانه بغداد قبیله بنی اسد مشهور بعدان روزی بر لطیف

از لطون تغلبه که ال ثانی را بنی الله می گفتند گذر کرد با او تعرض

کردند و سنگها زدند گفت ای بنی الله من در عالم بعدتر از شما

ندیده ام گفتند از کجا می گوئی گفت از آنجا که من یک دیوانه ام

در بنی اسد مرا مقید می سازند و زنجیر بر دست و پای می نهند

و با آنکه شما تمام دیوانه اید و از عقل و خرد بیگانه هیچکس شما را

مقید نکرده و در بند و زنجیر ننهاده قصه تمام هفتم

در لطایف متفرقه دیوانگان لطیفه در ریاض القدس

آورده اند که دیوانه را دیدند که می دوید گفتندش ای ابله

از کجا بکجا می گریزی گفت من الدنیا الی الآخرة

گفتند راهی دور و دراز است گفت من برکن الی اجار

الغرور لم تهیا الیوم



